

غاشیه

غاشیه

niceroman.ir

نویسنده: محدثه جهشی

رمان غاشیه

محدثه جهشی

خلاصه اثر:

سیبل نگاهت را به دنیا دوخته‌ای!
و مگر می‌شود انسان‌های جان پرست؛
آن را با گلوله‌های زبان‌شان تار و مه آلود نکنند؟
فرار شاید، تنها چاره‌ای برای زندگی باشد.
اما سرنوشت منحوس را چه باید کرد؟
زنده در برزخ مانده‌ای و آوای تمناهایت، پرده‌ی گوش‌ها را می‌کشد!
سکوت کن؛
این‌جا سکونتگاه جان پرست‌هاست...

مقدمه اثر:

خار و خاشاک‌ها دویدن را از او سلب می‌کند.
گویی که گلوله‌ها قلب آسمان را خراش داده.
هراس در جان لانه می‌کند،
غاشیه‌ها از چهره فرود می‌آید،
و انگار نیش‌های زهر آگین، ماندگار است.
به دیوارهای سلول چنگ می‌اندازد
اما نمی‌داند تنها سی*نه‌ی تاریک زخم خورده‌ی خود است که خراش
برمی‌دارد.
باریکه‌ای از نور، تنه‌ی سخت او را می‌پوشاند.
آری ماه شب است که منجی سایه‌ای چو او می‌شود...

قدم‌های سریع و بی‌امانش، پیاده رو را طی می‌کرد و میان آوای نفس‌های بند آمده‌اش سر برگرداند و به پشت سر نگاهی انداخت؛ خداراشکر کرد که مجدد توانسته بود، از چنگال آن دیو صفت بگریزد.

انگشتان ظریف و بیرون آمده از ساق دستش سفید و یخ‌زده می‌نمود، طره‌ی حالت دار موهای شبرنگش را داخل مقنعه راند و مژه بر هم زد؛

دیگر طاقت این آوارگی را نداشت.

آه عمیقی از سینه بیرون داد و کلید را در قفل چرخاند و با فشار کوچکی به در قدیمی داخل شد.

مقنعه‌اش را روی کاناپه انداخت و با همان مانتو روی تخت افتاد.

فردا دانشگاه نداشت و با خیالی آسوده می‌توانست به کارهایش برسد.

نیشخندی زد و با خود اندیشید که همه در این مواقع می‌گویند استراحت می‌کنیم و یک دل سیر می‌خواهیم؛ اما زندگی آن‌ها تفاوت‌های بسیاری داشت.

چشم‌هایش به تازگی گرم شده بود که صدای فریاد همسایه‌ی طبقه بالایی‌شان مانع از دفع خستگی‌اش شد.

دعوا و دعوا، چرا طلاق نمی‌گرفتند؟!

لبانش را کج کرد و با حرص گفت:

- به تو چه؟!

برخواست و لباس‌هایش را با بافت طوسی رنگی، تعویض و زیر کتری را روشن کرد.

با نوای گشوده شدن در خانه، نیم تنه‌اش برگشت و خواهر بزرگترش در نظر هویدا شد که همان‌طور دست‌هایش را تکان می‌داد، خطاب به فرد پشت خط، صدایش بالا رفت:

- بد کردم بهت گفتم تا زندگیت تباه نشه؟ اصلا برو به درک!

و طبق خلق و خوی عصبی و غضبناکش سمت اتاق رفت و افسار زبانش را رها کرد و گفت:

- مرتیکه‌ی بدقواره برای من طلبکار هم میشه!

دخترک لبخندش را پوشانده و دست به سینه، شانهاش را به چهارچوب تکیه داد:

- باز چی شده؟

مخاطبش یقه‌ی تاپ سبز را به عقب کشید و موهای صافاش را از شر آن کش که به مانند سیم ظرفشویی بود، خلاص کرد و گفت:

- بهش میگم سرطان دارم میگه من تا آخرش باهات هستم!

چشم‌های مشکی و گرد ماهور، فراخ از بهت و ناباوری شد و با وحشت جلو رفت:

- چی میگی، حالت خوبه؟!!

- بابا دروغ گفتم. اون باور نکرد بعد تو...

و خنده کنان سری به طرفین جنباند و ادامه داد:

- خواهر زود باور من!

راست می‌گفت، شاید حرف حساب جواب نداشت.

اما شخصیت زیرک و کنجکاو او را هنوز نشناخته بود.

- آذین!

با تشر او، تسلیمانه دست بالا برد و لبخند دندان‌نمایی زد:

- باشه تسلیم!

روی کاناپه نشست، کانال‌ها را تعویض کرد و صدای سرخوش و لاقیدش، او را وادار به شنیدن کرد، گفت:

- این مسعود خیلی رو مخ شده. می‌خوام از سرم بازش کنم اما حالا برای من ژست رابین هود گرفته.

خواهرش با ابروهایی صعود کرده، کنارش جای گرفت و ل*ب*گزید و گفت:
- گناه داره؛ مگه مرض داری؟

-آره مرض کلکسیون پسر!

دیگر نتوانست جلوی خنده‌ی بی موقعش را بگیرد و مشتی به بازوی آذین کوباند.

آذین گفت:

- آه، این آه دامنت و میگیره‌ها!

خواهرش هم، خونسردانه از گوشه‌ی چشم به او نگریست و قلاب دستانش گشوده شد و گفت:

- من همیشه شلوار می پوشم پس اتفاقی نمیفته!

و مجدد نوای خنده‌های سرخوشانه‌ی شان، در فضای اتاق پیچید.

فیلم که به پایان رسید، آذین چهارمین سیب را هم گاز زد و با همان دهان پر گفت:

- پس فردا روز اول کاریت هستش‌ها،

یادت نره بیای!

ماه‌ور که تا به حال در فکر آن مرد مزاحم و شرور بود؛ ناگهان یک پایش را زیرش گذاشت و سمت او چرخید و با تعجب گفت:

- چی؟

- هیچی گفتم پیتزا می‌خوری برات سفارش بدم یا همبرگر؟

می‌دانست وقتی این را می‌گوید یعنی مشکل از خود و گیج بازی‌هایش است؛
پس پشت چشمی نازک کرد و دست زیر چانه نهاد:

- خودتو مسخره کن.

آذین گفت:

- درد بگیری، میگم خبرت پس فردا یادت نره بیای

- باشه

و با خطور کردن سوالی در ذهنش، خیره به نیم رخ بی‌تفاوت خواهرش پرسید:

- کار کردن تو هتل سخته؟

مخاطبش، خياری در دهان گذاشت و خرچ خرچ کنان شانهای بالا انداخت:

- اتاق‌ها رو تمیز می‌کنی دیگه!

سرش را خاراند و بعد از مکثی با اکراه گفت:

- کاش می‌شد پیام پیش خودت!

از حالا استرس و اضطراب گرفته بود؛ این‌که خر*اب‌کاری نکند و آیا به

راستی می‌توانست آن‌جا کار کند؟

خواهرش گفت:

- من مهندس کامپیوتری می‌خونم، بلدم چی کار کنم. تو هم آگه ناراحتی خب نیا!

و ته‌خيار را در بشقاب انداخت.

بعد از آن‌که دستانش را بر هم سابید، سمت اتاقش رفت و او را در کشتی

افکارش رها کرد و به ساحل آرامش و آسودگی بازگشت.

برای چندمین بار شماره‌اش را گرفت اما پاسخگو نبود. نگران و پریشان حال،

گوشه‌ی آلبش را می‌جوید که در گشوده و مادرش قدم در خانه نهاد. سمتش

رفت و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و لب زد:

- وای! مامان داشتم سخته می‌کردم، چرا انقدر دیر اومدی؟

و خم شد و کفش‌هایش را کنار جا کفشی جفت کرد و در را بست، که صدای معترض آذین هم بلند شد:

- مردم از گشنگی حداقل اگه دیر میای بگو!

و سمت آشپزخانه رفت که زن، چادر را به جا لباسی در راهرو آویزان کرد و با صداهای نامفهومی گفت:

- خیلی سفارش خیاطی داشتیم.

لبخند عریضی تقدیمش کرد و نگاهی به ساعت انداخت.

نه شب بود؛ با این حال نفس راحتی کشید و گفت:

- خسته نباشی مامان!

و به محض دور شدن او، نیشگونی از دست آذین که به استانبولی‌ها، ناخونک می‌زد گرفت و کنار گوشش به آرامی غرید:

- باز تو گرسنه شدی افسار زبونت در رفت؟!!

آذین غرولند کنان گفت:

- برو بابا!

سپس او را با غیض کنار زد و به تنهایی سفره را پهن کرد و همین که نشستند، آذین بی‌امان موهای همیشه پریشانش را پشت شانه راند و کاسه‌ی دایره‌ای شکل سفید رنگ ترشی را کنار خود گذاشت و گفت

- هفته‌ی بعد با بچه‌ها می‌خوایم بریم شمال!

حرکت دهان ماهور متوقف شد و مادرشان قاشق را روی بشقاب کوباند و خشمگین با اصوات نامفهومی گفت:

- بی‌خود!

آذین:

- من که نمی‌فهمم چی میگی!

از این‌که کر و لال بودن مادرش را به رخش می‌کشید، برافروخته و طوفانی صدایش بالا رفت:

- بسه دیگه.

اما آذین بی‌توجه به فضای متشنج شده، سبزی را در دهانش چپاند و چهار زانو نشست:

- مهم رئیس هتل بود که ازش مرخصی گرفتم؛ به شماها هم گفتم که فقط بدونید!

لب‌گزید و زیر چشمی به مادرشان نگریست، از این‌که او را هیچ حساب می‌کرد، شرمسار و اندوهگین شد و پلک برهم فشرد. مادر که با حرکات لب‌های آذین سخن‌هایش را لب‌خوانی کرده بود؛ خشمگین، چنگال را سمت آذین پرت کرد و با باز کردن دهانش سعی در زدن فریادی از ته دل داشت اما جز سکوت، دیگر صدایی از گلو و دهان خشک شده‌اش بیرون نیامد. خدا را خوش نمی‌آمد، کسی که بی همسر، دو دختر را همراه بار سختی‌هایش به دوش کشیده بود را این‌گونه خار و خفیف کند.

مگر نمی‌دانست دل شکسته هم خدایی دارد؟

بغض کرده، مچ دست خواهرش را که می‌خواست بلند شود را گرفت و با شدت تکان داد:

- بزرگتری احترام واجب، اما وقتی مامان می‌گه نه دهنه رو ببند و حرصش نده!

اما آذین، بی‌پروا و تحقیرآمیز او را به عقب هل داد و دستش را در هوا تکان داد:

- گیر دوتا عقب افتاده... .

با سیلی‌ای که از جانب مادر در دهانش نشست ماهر "هعی" گفت و با دست، دهان باز مانده‌اش را پوشاند.

آذین نیشخند زنان گردن برآشفته و رخ در رخ زن تکیده گفت:

- با این‌کار، فقط من رو تو تصمیم مصمم‌تر کردی!

و مانند گردبادی رفت؛ بی آنکه به تلفات جا مانده‌ی پشت سرش نگاهی بیندازد.
در که بر هم برخورد کرد، شانه‌های دخترک بالا پرید و کشتی افکارش به
عمق دریا سقوط کرد.

مادرش با کمری خمیده غذاهای نیمه خورده را برمی‌داشت که دست ظریف
ماهور انگشتان منجمد او را در بر گرفت:

- اخلاقش رو که می‌شناسی یکم تنده، ولی من باهاش حرف می‌زنم؛ نگران
نباش!

و مردمک‌های باران خورده‌ی مادر دل نازکش را تاب نیاورد و او را در
آغوش کشید.

اما مگر نمی‌دانستند قلب مادر هرچند شکسته، گرچه مه آلود، هنوز هم برای
دلبندهاش می‌تپید؟

به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و آشغال‌ها را داخل پلاستیک چپاند.

یک هفته از کارش در هتل می‌گذشت و چه کسی باور می‌کرد دانشجوی
مددکار اجتماعی، نظافتچی اتاق‌ها باشد؟!!

اما کمبود مالی، هر غیرممکنی را ممکن می‌ساخت.

با آستین سفید رنگ پیراهنش عرق از جبین زدود و خواست قدم از قدم
بردارد که آوای موبایلی در حوالی‌اش به گوش رسید.

کنجکاو و مبهم سر برگرداند و همان که خواست سمت تخت خم شود، خواهر
بی ملاحظه‌اش با صدای جیغ مانندی پشت سرش هویدا گشت:

- کجایی تو!

با چشم‌هایی فراخ از حیرت، دست روی قلبش گذاشت و سمتش باز گشت و
اخم‌کنان گفت:

- چته دیوونه سکتته کردم!

- عیبی نداره، برای فضولی یک شوک بهت وارد شد!

مانند همیشه مقنعه‌اش تا مرز سقوط پیش رفت، میان راه آن را بی‌حوصله گیر انداخت و بشکنی زد و گفت:

- کلاً تو فضا سیر می‌کنی، نه؟ هوا چگونه؟

دخترک، پشت چشمی برایش نازک کرد و دستانش مقابل سینه درهم قلاب شدند:

- تو مثلاً حسابداری، این‌جا اومدی چی‌کار؟

با ناخون‌های مانیکور شده‌اش طره‌ای از چتری‌های نسکافه‌ای رنگش را دور انگشت پیچاند:

- دارم رو مخ رئیس این‌جا کار می‌کنم؛ نگران نباش، در ضمن... .

سرش را نزدیک آورد و لب‌های سرخش جمع شدند:

- این‌جا دوربین مدار بسته داره، حواست باشه سرت رو به باد ندی!

و دستی به یونیفورم مشکی رنگش کشید و کمر صاف کرد. ماهور با جدیت، سری به طرفین جنباند و در حالی که به توصیه‌هایش گوش فرا می‌داد شانه به شانه یکدیگر بیرون رفتند.

ظرف غذای حاوی قیمة را در دست گرفت و اطراف را کنکاش کرد که زنی از آن دور با صدایی بم و گرفته صدایش زد:

- بیا این‌جا دختر جون، تنها نشین!

موهای صاف و مشکی‌اش را به داخل مقنعه راند و ناچار به آن سمت روان شد.

هوای سالن بسیار سردتر از فصل زمستان می‌نمود، لب‌های خشک و کویری‌اش را با زبان تر کرد و رو به دختری دیگر که در سکوت غذایش را می‌خورد گفت:

- راستش من چند روزی می‌شه که این‌جا اومدم.

کسی رو زیاد نمیشناسم خوشحال میشم باهاتون آشنا بشم.

دختر جوان با لبخند مهرآمیزی، نیم نگاهی به زن انداخت؛ اما او بی‌حواس، با پایین مقنعه‌ی مشکی رنگش لبش را تمیز می‌کرد که صدای سرفه‌ای او را به خود آورد:

- چی میگی؟

آن قدر ناگهانی و خشونت آمیز گلوله‌ی کلمات را میانشان کوباند که جز سکوت دیگر حرف و یا آوای نفسی عایدشان نشد.

عقربه‌ها حوالی پنج عصر را نشان می‌دادند و او تنها باید تا ساعت هفت دوام می‌آورد.

اما نه! او پشیمان نمی‌شد هر چند با جبر؛ اما طاقت دست‌های پینه بسته و کمر خمیده و چشم‌های اشک آلود مادرش را نداشت.

مقابل اتاق ایستاد و تقه‌ای به در شکلاتی رنگ زد.

با دست‌هایی در هم و قلاب شده، قدمی عقب رفت و به محض گشوده شدن در، مردمک‌های خرمایی‌اش صعود کرد و بر چهره‌ی درهم و جدی مرد تمرکز کرد.

سبیک گلویش تکان خورد و بی آن‌که درنگ شبه آمیزی کند، به حرف آمد:

- سلام، من نظافتچی این جا هستم؛ می‌خواستم...

مخاطبش با لحنی تند و سرد گفت:

- مهم نیست.

و او زمانی به خود آمد که پشت در بسته به صدای بم و خراشناک او می‌اندیشید.

چرا آن‌گونه رفتار کرد؟! نمی‌دانست اما گویی باید برایش طبیعی باشد؛ به هر حال همه‌ی آدم‌ها مانند یکدیگر نبودند.

زمان رفتن با نفس عمیقی از سر آسودگی، بند کوله‌اش را روی شانه انداخت و به سمت در پا تند کرد.

اما با احساس شیئی زیر کتانی‌هایش، توقف کرد و آن را با آهستگی از زمین برداشت؛ کیف پول چرم مردانه‌ی قهوه‌ای رنگی بود.

اما فرسوده به نظر می‌آمد. به داخل آن نگاهی انداخت و اولین اثری که او را محو خود کرد دست نوشته‌ای بود به این مضمون:

«آن‌که همه عمر، با اندوه صدایش کردیم.

آن‌که همه شب، میل نگاهش کردیم.

آن‌که همه وقت، سر سجاده دعایش کردیم.

بگذاشت و برفت باز نگاهش کردیم.»

(ح _ وفا)

گردنش موشکافانه و نامفهوم کج شد، اما در کثری از ثانیه با ربوده شدن کیف از میان انگشتان ظریفش "هعی" گفت و سر بالا گرفت؛ قلب بی‌نوای کوچکش دیگر آواز نخواند. پسرک با کلاه مشکی و عینک گردی که تیله‌های سبزش را به نمایش می‌گذاشت دست به کمر گرفت:

- این‌کار تو خیلی بده می‌دونستی؟!!

یک تای ابرویش از چله‌ی کمان رها شد و به بالا جهید. چهره‌ی نمکینی داشت اما بر خلاف قد بلند و هیکل تقریباً تنومندش مانند کودکان شیرین حرف می‌زد.

مصلحتی گلویی صاف کرد و خواست کلامی بر زبان بیاورد که نوای مرد دیگری از پشت سرش برخواست که گفت:

- اینجایی مه‌راد؟!!

پسرک تند سری تکان داد و سمت او دوید:

- از دستت فرار کردم.

و بعد خنده کنان، خودش را تشویق کرد.

مرد با لبخند، دستی به سرش کشید و جلو آمد تا از دخترک ریزه نقش و یخ زده تشکر کند.

- ممنونم، آگه پیداش نمی‌کردیم دیگه نمی‌تونستیم اینجا اتاق بگیریم!

ماه‌ور یک باره روح به بدنش بازگشت؛ این را از تکان خفیفش هم می‌شد دانست.

- اختیار دارید کاری نکردم.

و بعد خواست از کنارشان بگذرد که مجدد کنجکاوی بر عقل و منطقش غلبه کرد و او را ترغیب کرد تا بگوید:

- میشه بپرسم این پسر...

- اوتیسم داره!

و مردمک هایش باری دیگر او را تعقیب کرد که تقلا کنان با زیپ کاپشنش، در کلنجا باشد.

سوک لب هایش بالا آمد و در دل نجوا کرد که او انرژی وصف ناپذیری داشت، زیرا باعث رفع خستگی و تنش‌های امروز ماه‌ور، دخترکی کنکاش‌گر بود.

دست‌های بزرگ و رگ‌کشیده‌اش که به گز گز افتاد؛ انگشتانش از گره‌ی مشت رها گردید و سیگار مجاله شده، بر زمین آوار شد.

دستیار سراسیمه به سمتش آمد که او کف دست تاول زده‌اش را بالا آورد و با همان پلک‌های روی هم افتاده لب زد:

- وایسا، داشتی می‌گفتی!

مرد بیچاره به لکنت افتاد.

هراس داشت، از آن‌که نکند هدف بعدی مشت هایش، او باشد؛ اما لحن آرام او را هم نمی‌توانست به فال نیک بگیرد؛ پس لب هایش همراه کلامش لرزید:

- گفتن اوضاع به هم ریخته، اگه... اگه باهاشون مذاکره نکنید... برگ برنده رو، رو می‌کنه.

سرش متمایل به پایین، اما مردمک هایش روی چهره‌ی رنگ پریده‌ی مرد، ثابت ماند. پیکره‌ی سیبلش ارتعاش برداشت، کنج لبش چین افتاد و با نیشخندی ابرو بالا انداخت و گفت:

- جدی؟!!

و هیچکس نمی‌دانست در پس آن لحن تمسخر آمیز، افکارش به هزار مکان و زمان رفت و آمد می‌کرد.

ایستاد و یقه‌ی سفید پیراهن را نزدیک هم آورد؛ تک دکمه‌ی کت را بست و آرام و خونسرد فاصله را با او به حداقل رساند.

مرد، آب دهانش را با وهم بلعید و اهریمن با آوایی جهنمی، همان‌طور که گره‌ی کروات او را بیش از حد محکم می‌کرد، گفت:

- پس خوب گوش کن سگ وفادار، چون باید رج به رج این حرفا رو بهش برسونی.

لبخندش عمیق شد و جنون وار چشم هایش را گرد کرد:

- آب که سر بالا میره قورباغه ابو عطا می‌خونه.

برو به صاحبت بگو غاشیه میسوزونه اما خودش خاکستر نمی‌شه!

گوشت لخم، زیر دندان جویده نمیشه؛ باید حسابی مغز پخت بشه تا طعم خون و لذتش با گوشت و پوست و استخونت حس کنی!

یک دستش را در جیب شلوار مشکی‌اش فرو برد و قدمی به عقب برداشت.

تمسخر آمیز، دیدگان شکاری‌اش را به او دوخته بود که مرد، سراسیمه در را گشود و فرار را بر قرار ترجیح داد.

در راهروی طویل هتل می‌دوید و یقین داشت که سایه‌ی منحوس مرگ، او را هیچ‌گاه رها نخواهد کرد.

ماهور، همان‌طور که برای اتوبوس دست تکان می‌داد تا توقف کند، خطاب به فرد پشت خط گفت:

- چند روز رامسر هستید؟

آذین گوشی را میان شانه و گوش، گیر انداخت؛ لنز آبی را جایگزین مردمک‌های عسلی و دلربایش کرد و با لحنی شورانگیز لب زد:

- پنج روز، وای نمی‌دونی چه حالی می‌ده، خاک تو سرت که نیومدی!

کتانی‌هایش در چاله‌ی کوچک آب فرو رفت؛ اما خود را داخل اتوبوس انداخت و میله را با غیض گرفت و گفت:

- چی میگی! بعدشم من همینجا راحت‌ترم. آگه به خاطر قرار داد کاری نبود که مامان عمرا اجازه می‌داد بری.

- حالا بهت زنگ می‌زنم، من برم دیگه فعلا.

و با شنیدن صدای بوق‌های سرسام‌آور، دکمه‌ی قرمز رنگ را بی حوصله فشرد و به کتانی‌های گل‌آلودش نگریست.

تا خشک نشده بود، می‌توانست آن‌ها را پاک کند؛ اما دستمالی نداشت. آستین‌های کاپشنش یاری نمی‌کردند.

مانند زندگی که غرق در گل و منجلاب بود و زدوده نمیشد دیر جنبید.

دیگر همه‌ی شان خشک و ترک خورده بودند.

هتل، عکس روزهای دیگر غرق در آرامش و سکوت بود.

شیر آب را بست و سر بالا گرفت، به تصویر دخترکی چشم دوخت که با لبخند و نگاهی غمناک او را دید میزد.

چشم‌هایی خرمایی و پوستی گندمگون داشت.

از مادرش شنیده بود که مانند پدر مرحومش است؛ همان‌قدر آرام، همان‌قدر محبوب.

در حال زمستانی خود بود که ضربه‌ای به کتفش زده شد و به نوای آشنایی گوش سپرد:

- عاشقی؟ حواست کجاست؟

همان زن، با صدای بم و وهم‌آورش بود.

سعی داشت از او دور شود؛ اما نیروی عجیب و ناشناخته‌ای دختر را از این کار منع می‌کرد.

به خود مسلط شد و شانه‌های خمیده‌اش استوار شدند، گفت:

- مگه هر کس که تو حال خودشه عاشقه؟!!

- عاشق، مجنون میشه، و این‌ها همه تاثیرات جنون دختر جون!

سمتش بازگشته و حال، پشت به آینه ایستاده بود و رو به او می‌گفت:

- این همه معشوق تو این دنیا هست، یعنی هیچ‌کدوم عقل ندارن؟

مگه بدون عقل میشه عاشق شد؟!!

زن با تک‌خنده‌ای دستی دور لب کشید و گفت:

- آدم عاقل، هیچ‌وقت عاشق نمی‌شه.

- چرا، مگه دل ندارن؟!!

به دیوار تکیه زد و پا روی پا انداخت و ادامه داد:

- دل عقل نداره، عقل هم دل نداره.

تو این روزگار نامرد، دیگه هیچکس برای هیچکس نمی‌مونه... .

و نیشخند زنان با انگشت اشاره‌اش، فشاری به قفسه‌ی سینه‌ی ماهور آورد و افزود:

- جز جنون!

و او را در زندان گیجگاهی‌اش به زنجیر کشید و رفت.

حرف‌هایش را هضم نمی‌کرد؛ شاید هم قابل درک نبود! نمی‌دانست اما کلام آخر او را چندین بار، زیر لب نجوا کرد و لاقیدانه، شانه‌ای بالا انداخت و بیرون رفت.

بعد از اتمام ناهار، ماهور همراه شیوا همان دخترک آرام و مسکوتی که روز اول نظرش را به سوی خویش جمع کرده بود، همان‌طور که سمت آخرین اتاق برای نظافت می‌رفتند؛ ماهور با تعجل و مکث لحظه‌ای ایستاد و گفت:

- وای این همون اتاقیه که دیروز او مدم تمیزش کنم.

مخاطبش کنجکاو و موشکافانه ابروهایش را بالا داد و پرسید:

- خب...مشکل چیه؟

- نمی‌دونم، کاش می‌شد نریم.

اما شیوا لب گزید و هر اسیده نگاهی به پشت سر انداخت:

- خداروشکر که کسی این‌جا نیست.

و بازوی نحیف او را همراه خود کشاند و ملایم و بی‌تفاوت گفت:

- وگرنه اخراج می‌شدیم.

اما ماهور احساس مضمئزی نسبت به آن اتاقی که در انتهای راهروی طویل بود داشت.

فرش‌های زرشکی رنگ را از دیده‌گذراند و با سینه‌ای صاف شده در زد.

به خود قول داد که هر ترس و استرسی را کنار بگذارد تا دیگران ایرادی از او نگیرند؛ زیرا گرگ‌های بسیاری برای ضعف و شکست او، دندان تیز کرده بودند.

در که به آهستگی گشوده شد، نفس حبس کرد.

آری همان مرد غضب‌آلود مقابلش خودنمایی می‌کرد.

شیوا هیچ نمی‌گفت، گویی که ابهت او انسان‌ها را سنگ می‌کرد.

- برای نظافت خدمت رسیدیم!

مردمک‌های مشکی رنگ مرد بر چهره‌ی ماهور چرخید و بی‌حرف کنار رفت.

و او با آسودگی، آب دهان خود را بلعید و هنگامی که از کنار او می‌گذشت؛
عطر تلخی آمیخته به سیگار مشامش را آزد.

هنگام کار هم او را زیر نظر گرفته بود، نمی‌دانست چه سِر و جاذبه‌ای درون
آن غول برق آسا وجود داشت!

مرد پشت میز کار خود نشست و بی‌آنکه سکوت مرموز خود را بشکند؛
روان‌نویس را در دست گرفت و مشغول نوشتن شد.

دخترک برای لحظه‌ای از غفلت او استفاده کرد و نیم‌رخ درهم و جدی‌اش را
زیر نظر گرفت.

موهای سیاه و بلندش را از پشت بسته و گوشواره‌ای به رنگ مشکی مات، و
تهریش بر چهره‌ی خوفناک او به زیبایی نشسته بود.

سری به طرفین جنباند و چندین مرتبه پلک برهم زد و تا لحظه‌ای که از آن‌جا
خارج شود، فضای نفس‌گیر و خفقان‌آور، گلویش را در چنگ می‌فشرد.

پره‌های شال کرم رنگ را بر شانه‌هایش انداخت و دهانش را در زیر آن مستور
کرد تا اندکی از گرمایش به او سرایت کند.

دست‌های یخ‌زده‌اش در جیب کاپشن پناه گرفتند و هنوز چند قدمی از هتل دور
نشده بود که فردی مانند آهو، تند و سریع راه را بر او سد کرد.

ماهور، بی‌اراده عقب کشید و چشم‌هایش گرد و شگفت‌زده شدند و پسرک به
حرف آمد:

- سلام سلام!

دخترک بی‌نوا، دستی روی پیشانی‌اش کشید و سردرگم خندید:

- تویی؟

پسر سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و آبنباتی را سمت او گرفت و گفت:

- بیا برا تو خریدم!

- مرسی، پس خودت چی؟

لحن نمکین و هیجان زده‌اش نتوانست لبخند را از لب‌های ماهور فراری دهد.

- من خوردم.
- مخاطبش طره‌ای از موهای صاف و سرکش خود را درون شال راند و آبنبات را در کوله‌اش گذاشت و پرسید:
- سردت نشه، چرا بیرونی؟
- پسرک شکلی به لب‌هایش داد و با انگشت به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:
- منتظر داداشم، می‌خوایم بریم بیرون!
- گونه‌های ماهور از سرما سرخ و برجسته شدند:
- خوش بگذره منم برم دیگه؛ راستی اسمت چیه؟
- تو که دوست من نیستی!
- با شنیدن لحن محافظه کارانه‌ی او، آرام و زیبا خندید و لب‌هایش تکان خوردند:
- پس چرا بهم آبنبات دادی؟
- پسرک پس از ثانیه‌ای مکث سرش را از روی کلاه خاراند:
- پس قبول کردی دوست من باشی؟
- ماهور شانیه‌هایش از سرما جمع شد؛ اما تظاهر به تفکر کرد و مردمک‌هایش از سوی آسمان مجدد به چهره‌ی او بازگشت:
- باشه؛ ولی به شرطی که اسمت رو بهم بگی.
- داداشم میگه مهراد.
- اسم قشنگی داری، منم ماهورم.
- و خواست از او خداحافظی کند که مهراد دستی به سوییش تکان داد و گفت:
- باشه بای.
- و دوان دوان از او دور شد.
- ماهور کمی گردن کشاند و دانست برادرش مقابل در هتل منتظرش است.

با عطسه‌ی غیر منتظره‌اش او هم به خود آمد و سمت ایستگاه اتوبوس قدم تند کرد.

سر در گریبان روی صندلی تنها و منتظر نشسته بود که آوای بوق ماشینی نگاه او را سوی خود کشاند. برخواست و شیشه‌ها که پایین آمد، مهراد را دید که خنده کنان کلاه را در هوا تکان می‌داد و می‌گفت:

- پیدات کردیم.

پا پیش گذاشت و برادرش خم شد و با عطفوت و مهربانی خطاب به او گفت:

- سلام سوار بشید می‌رسونیمتون.

تعارف در این شرایط معنی نداشت؛ اما نمی‌خواست خود را سربار بداند:

- سلام خوبید، نه ممنون مزاحم... .

- بیا ماهی.

لب‌هایش را درهم فرو برد تا خنده‌ی بی‌موقعش را حفظ کند. مرد نیم تنه‌اش را عقب کشاند و در را برای او باز کرد:

- مراحمید، بفرمایید!

ماهور با شرمندگی تشکری کرد و سوار شد. دست‌های سفید شده و منجمدش را بر هم سایید و بخار دهانش را به آن‌ها انتقال داد. متوجه‌ی بخاری روشن که شد، به صندلی تکیه داد و زانوهایش را کنار یک‌دیگر جفت کرد:

- ممنون، باعث زحمت شدم! راهتون هم... .

- اختیار دارید خانم! فقط آدرستون رو بدید.

بعد از نشان دادن لوکیشن به او، مهراد شانه‌های برادرش را تند و پی در پی تکان داد و ماهور با خود اندیشید که مفصل‌هایش به احتمال زیاد ساییده خواهد شد؛ اما با کلام شیرین او حواس جمع کرد.

- داداش یک دوست پیدا کردم!

دخترک لب‌هایش کش آمد؛ اما مردمک‌هایش را به خیابان با پس زمینه‌ی باران زده‌اش دوخت و هوش و حواسش در همان حوالی ماندگار بود.

- کی هست؟

- ماهی!

حال نوای خنده‌هایشان بر ماشین پوشیده شد و ماهور نگاهی به او انداخت و اخم شیرینی کرد:

- خوبه منم بهت بگم کوسه؟

قهقهه‌ی کودکانه مه‌راد که به آسمان برخواست، برادرش دستی میان خرمن موهای خرمایی‌اش کشید و لحنش شاد و بشاش شد:

- خدا به من رحم کنه، از دست شماها!

و ماهور در دفترچه‌ی قلبش با احتیاط نوشت که امروز و آن‌ها را هیچ‌گاه فراموش نخواهد کرد.

گره‌ی کروات مشکی‌اش را سست کرد و با در هم بردن انگشت‌هایش، مچ دست قطورش را روی میز چوبی گذاشت و صدای بم و گرفته‌اش، لرزه به اندام مخاطبش انداخت:

- به خاطر شراکت و رفاقتمون، اومدم غمیز آخرت رو هم بشنوم؛ پس یالا نطق کن تا وقتم بیشتر از این تلف نشده!

مرد جوان اخم‌هایش ذره‌ای سبک شد و پا روی پا انداخت:

- یکی از اون آدم‌هایی که دورمون زد، فرار کرده و هنوز هم خبری ازش نیست و تو راحت نشستی تو اون هتل وامونده که چی کار کنی؟ فکر نمی‌کنی اگه رئیس اون‌جا... .

- هیس بیشتر از کوپنت فک زدی.

و سرش را با غرور بالا گرفت و یک چشمش همراه کنج لبش جمع شد:

- اون هتل دیگه از آن منه؛ مدیر بی‌عرضش رو هم خریدم! تو فکر کند آب خودت باش. راستی منتظر برگ برنت هستم رفیق!

مرد با فکی منقبض و دندان‌های روی هم ساییده شده، به ناگهان ایستاد و فریادی کشید:

- تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

- آره خب فقط تو می‌تونی روی کارهات ماله بکشی. راستی از عقیل خبری نداری؟

مخاطبش یکه‌خورده و بی‌روح به او نگریست. با رنگی پریده لبخند دستپاچه‌ای زد:

- حالت خوبه؟ سراغ افرادت و از من می‌گیری؟

غاشیه از پیله‌ی نشسته‌ی خود درآمد و قد کشید؛ اما نیش زبانش را هنوز عیان نمی‌کرد:

- آره حواس پرت شدم جدیداً!

و شیشه‌ی وتکا را از روی میز برداشت و نزدیک طعمه‌اش ایستاد:

- عادت ندارم تنهایی بخورم.

مرد آسوده خیال خندید و ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

- درست مثل قدیم‌ها، و ایستا یک چیزی برات دارم!

و پشت به او سمت کمد بزرگ کنج اتاق رفت. داخل آن را آنالیز می‌کرد تا جام‌ها را پیدا کند و در همین حین می‌گفت:

- یادته به هم قول دادیم وقتی به همچین جایگاهی رسیدیم، همیشه با همین جام‌هایی که با اولین دستمزدمون خریدیم، وتکا بخوریم؟

صدای پاشنه‌های کفش او را شنید و در میان سیاهی لبخند محوی زد:

- می‌دونستم هیچ وقت نامردی نمی‌کنی!

و درخشیدن شیئی را که به چشم دید با شور خواست آن را بردارد که دستش معلق ماند.

سردی لوله‌ی اسحله بر شقیقه‌اش مردمک‌هایش را درشت کرد و بی‌حرکت خواست کلامی بگوید که آن غاشیه‌ی آتشین کنار گوشش به آرامی و خونسردی لب زد:

- متاسفم نارفیق، ولی عقوبت خیانت به غاشیه رو باید بدونی، نه؟

مرد به گریه افتاد و دست‌های مرتعشش را بالای سرش برد:

- غلط کردم، به خدا اون جاسوس بود باید سر به نیستش می‌کردم!
و فرد زخمی و روانی کنارش جنون‌وار خندید و سر کج کرد:

- خب منم همین‌کار رو می‌خوام بکنم! می‌دونی خیلی وقته این یکی گلوله تو اسلحم سنگینی می‌کنه؛ بیا و مثل همیشه فداکاری کن.

هق‌هق‌های مردانه‌ی او که در سالن پیچید، غاشیه با نفرت صورتش را جمع کرد و زیر لب غرید:

- حالا می‌تونم طعم لذت و پیروزی رو زیر دندونام حس کنم.
و ماشه را که کشید، سوک لب‌هایش بالا آمد و سمفونی خفه‌ی مرگ در گوش‌هایش شنیده شد.

به جنازه‌ی بی‌جان یک نارفیک مقابل پاهایش نگریست و خم شد، اسلحه را درون دست او نهاد و دستمال را روی صورت غرق در خون خود کشید
ابروهایش را بالا انداخت و نج‌نجی کرد:

- زود بود برای خودکشی!

و تغییر موضع داد و قهقهه‌زنان دستش را در هوا تکان داد و به نشانه‌ی آخرین خداحافظی با او بیرون رفت!

دستیار با دیدن او از روی پله‌های خانه بلند شد و لکنت کنان گفت:

- من ... می‌تونم برم؟

بی‌حرف سری به نشانه‌ی تاکید جنباند و از کنار او که گذشت، با پوزخندی به یکی از افرادهایش اشاره کرد و کارت را سمتش گرفت و لب زد:

- نمی‌خوام خاکسترشون هم پیدا بشه؛ ببینم چی‌کار می‌کنی!

مخاطبش به مار پیچیده در کارت نگاهی انداخت و بی‌چون و چرا چشمی گفت.

و او طبق معمول یک دستش را در جیب فرو برد و با همان تکبر و شانه‌های استوارش.

پاساژ خلوت و عاری از آدم را از نظر گذراند.
به بهانه‌ی خرید، تاکسی هتل را همان‌جا معطل نگه داشته بود.
برابر شیشه‌ی شالودی مغازه خود را نگریست و از خونسردی و مرتب بودن
خود که اطمینان حاصل کرد.
ثابت قدم داخل شد.

بی‌آن‌که توجهی کند، رگال‌ها را کنار زد و کاپشن چرم مشکی با پیراهن سبز
زنگی را برداشت؛ همان که آن‌ها را روی پیشخوان گذاشت، فروشنده که پسر
جوانی بود، عینک طبی را با انگشت اشاره به بالا هدایت کرد و با چالوسی
گفت:

- از آقای خوشتیپ و جنتمنی مثل شما بعیده همچین سلیقه‌ای داشته باشه! یک
پیرهن مارک آوردم فیت تن خودته می‌خوای... .

غاشیه که از ابتدای صحبت مرد، مشغول آتش زدن سیگار خود بود. زمانی که
دید او سمج و سرسخت میل به خط کشیدن بر اعصاب نداشته‌اش را دارد،
عصیانگر فندک زیپو را روی پیشخوان کوباند و انعکاس صدایش در مغازه
پیچید:

- همایش خوش سلیقه‌ها رو برای من دیکته نکن، سریع حساب کن.

- چشم ماشالا اخلاقت هم که پرفکته!

مخاطبش با همان مردمک‌های قیرمانند و بی‌حالت چانه‌ی گرم پسر را از کار
انداخت.

با شنیدن قیمت، اسکناس‌ها را که روی میز گذاشت، خواست با پلاستیک‌ها
عقب‌گرد کند که آوای مألوف و ظریف دختری او را از این حرکت بازداشت:

- ببخشید آقا رنگ لیمویی این پانچو رو دارید؟

گردنش با تردید و اکراه جانب او بازگشت، همان دخترک خدمت‌کار بود.

یک تایی ابروی دائم الخمیده اش بالا رفت و پسر جوان سوی او قدم تند کرد و با همان لحن پرشور و حرارتش توضیح داد:

- نه؛ ولی اگه بخواین یک نیم تنه‌ی این رنگی دارم که ظاهراً فکر کنم به شما خیلی بیاد.

ماه‌ور از فرط غیض جسم نحیفش لرز برداشت؛ اما زبان روی لب کشید و گفت:

- ممنون فکر کنم به شما بیشتر بیاد!

و خواست از کنار او بگذرد که مرد راه را بر او سد کرد و چشم‌های حریص و آبی خروشان او را آنالیز کرد:

- یک بار امتحان کنید ضرر... بوی سوختنی از کجا میاد؟!

دخترک با گفتن «داره آتیش می‌گیره» باعث شد فروشنده با رنگی پریده به سمت پیشخوان بدود و فریاد بزند:

- وای پول‌هام، بدبخت شدم!

ماه‌ور لب‌هایش را برهم فشرد و عکس قلب مهربان و رئوفش با سرمستی زمزمه کرد:

- این هم سزای یک آدم هیز و مزخرف!

و بند کیف را روی دوش انداخت و با گردنی برافراشته از کنار افرادی که داخل مغازه هجوم می‌آوردند گذر کرد.

آن قدر تعجیل داشت که متوجه‌ی سایه‌ی تاریکی که منجی آن لحظه‌اش بود، نشد.

آری! او قلب اقیانوس تباهی‌ها را می‌شکافت؛ بی‌آن‌که شخصی متوجه‌ی بانی انحراف کشتی‌ها شود.

به صندلی چرم پشت میز تکیه داد و دوده‌های مزاحم سیگار را از کنج لب بیرون فرستاد.

نه، این‌گونه نمی‌توانست آرام بگیرد! موبایل را در دست چرخاند و کنار گوش گذاشت. نوای شاد و بشاش مرد پلک‌هایش را بر هم خواباند:

- به! سلام چه عجب یادی از ما کردی؟

تاریکی در پس آن پرده‌های پوشیده را تاب نیاورد. نگاهش بر تلویزیون مقابلش میخ شد و تلخ و گس به حرف آمد:

- می‌خوام آمار یک نفر رو برام دربیاری!

- شما فقط اراده کن، کی هست حالا.

چشم‌هایش جمع شدند و بعد از اندکی درنگ، با یادآوری کارتی که بر پیراهنش نصب شده بود، تکیه‌اش را از صندلی گرفت:

- ماهور آریج.

مرد با سرخوشی خندید و کلاف ذهن مشوش او را در هم پیچید:

- مبارکه، بالاخره رفتی قاطی... .

- میلاد! مثل این‌که باید پیچ فکت رو سفت کنم، نه؟

مخاطبش میان سرفه‌های مقطع‌اش بی‌نفس گفت:

- من نوکرت هم هستم؛ حالا ما رو تهدید نکن! همون صدات از همه چی

بدتره. خدایی با این دختره این‌جوری حرف بزنی... .

- منتظرم!

و به تماس خاتمه داد و موبایل را روی میز انداخت. نوای نابه‌هنجارش، گوش‌هایش را خراشید و او تنها به فکر پوشش و نقابی جز غاشیه برای سیبل خود بود.

باران بنای باریدن و گریستن داشت. آسمان گرفته، بغض‌آلود او را همراهی می‌کرد و ماهور بی‌هیچ چتر و سرپناهی می‌دوید، تا مسیر کوتاه را پشت خود

جا بگذارد و به هتل برسد. خود را لعنت کرد که چرا سوار آن اتوبوس شلوغ نشد.

تنبلی هم دیگر حد و حصری داشت و بی‌شک مجازاتش را هم امروز چشیده بود.

نفس زنان در را گشود و لباس‌هایش را به سرعت تعویض کرد.

مقنعه‌ی کج شده‌اش را مرتب می‌کرد که خانم امینی سرپرست نظافتچی‌ها او را صدا زد:

- ماهور!

لب گزید و با هراس سمت او چرخید. خواست عذرخواهی کند که او با لبخند زینت‌بخشی بر لب‌هایش گفت:

- خانم سعیدی دو روز مرخصی گرفتن؛ شما با کمک شیوا جان نظافت اون اتاق‌ها رو به عهده بگیرید!

ماهور خرسند و آسوده خیال، چشمی گفت و از او که دور شد، خانم خلیلی با همان ملودی همیشه بلند و خش‌دارش مانع ادامه‌ی قدم‌های دخترک شد:

- آگه نمی‌تونی منم پیام کمکت!

اما ماهور به ضرب نیم‌تنش را جانب او برگرداند و به عادت که هر گاه متحیر میشد با چشم‌های درشتش گفت:

- نه نه! ممنون، با اجازه.

و خنده‌های زن که برخواست، دریافت که او را مانند همیشه مورد تمسخر قرار داده است.

و ترس تنها تهدید آدمی‌ست!

وارد راهرو که شدند شیوا با انگشت به انتهای سالن، اتاق را هدف گرفت:

- من اون‌جا نمیام، گفته باشم! خودت برو.

و با چشم به اتاق کنارش اشاره کرد و گفت:

- این‌جا هم به عهده‌ی من، موفق باشی!

و با چشمک شیطننت‌آمیزی، بی‌آن‌که رخصت کوچک‌ترین اعتراضی را به دخترک بی‌نوا دهد، در زد.

ماهور با حرص نیش‌گونی از بازویش گرفت و با گفتن حتماً جبران می‌کنم، چرخ را به حرکت درآورد و نمی‌دانست چرا قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. سالانه سالانه قدم برمی‌داشت، بلکه معجزه‌ای پیش آید؛ اما زمانی خود را یافت که رخ در رخ مرد ایستاده بود و بی‌هیچ ارتعاشی در لحنش می‌گفت:

- سلام نظافتچی هستم!

- می‌دونم، لازم نیست هربار یادآوری کنی!

حتی توان آن‌که زبان بر لب‌های خشکیده‌اش را بکشد را هم نداشت. مرد گستاخ و بی‌پروایی به نظر می‌آمد.

اما او نمی‌توانست منکر صدای و هم‌آورد و مردمک‌های شب‌رنگش باشد.

داخل شد و همان‌طور که دستکش‌هایش را دست می‌کرد، خطاب به او گفت:

- تشریف می‌برید یا... .

- هستم!

دخترک، نامحسوس پشت چشمی نازک کرد و زیر لب خرید:

- پس چرا مثل علم یزید بالا سر من و ایستادی!

زیر تخت خم شد و سیب کپک‌زده و مانده را که برداشت، زنگ موبایلش او را از ادامه‌ی حرکت بازداشت.

توجهی نکرد؛ اما فرد پشت خط سمج‌تر از آن بود که صدای مرد غول‌آسا را هم درآورد:

- یا جواب بده یا بذار رو سایلنت، رو مغز من داره میره!

دانه‌های عرق از کنارهی شقیقه‌اش سر خوردند. معذب، تنها به گفتن بله‌ای اکتفا کرد و گوشی را روی حالت پرواز گذاشت.

پس از دقایقی کارش که به اتمام رسید، پلاستیک‌ها را روی چرخ گذاشت و زیر چشمی نظری سوی او انداخت.

در کمال حیرت مرد مسکوت و بی‌صدا سرش را بر میز نهاده بود.

بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و خواست بیرون برود که بذر دخالت و رحم در دلش کاشته شد و او را مجاب کرد که بگوید:

- کار من تموم شد؛ فقط همیشه این فرم رو پر کنید!

و خداراشکر کرد که بهانه‌ای برای ارضای کنجکاوی‌اش داشت.

کاغذ را کنار دست‌های بزرگ و مردانه‌ی او روی میز گذاشت.

مرد به آرامی سرش را بلند کرد و ماهور بی‌اراده قدمی به عقب برداشت. این حرکت او از چشمان تیزبین غاشیه دور نماند:

- چته؟ جن دیدی؟

از لفظ ارباب گونه‌اش برافروخت و با تحکم پاسخ داد:

- خیر، منتظرم!

مرد ایستاد و خواست سمت کشوی کنار میز تلفن برود که لحظه‌ای اتاق دور سرش چرخید.

با سستی به لبه‌ی میز چنگ زد و باعث شد دست تاول زده‌اش درست با تیزی آن برخورد کند.

دختر "هعی" گفت و با چشم‌هایی فراخ از بهت سمتش رفت:

- حالتون خوبه؟ بذارید الان یکی رو خبر می‌کنم.

مچ دستش که در حصار زنجیر انگشتان او گیر افتاد، پاهایش بر زمین سنگ شد.

- نمی‌خواد فقط اون روانویس من رو از کشوی دوم بیار.

گنگ و گیج پلک بر هم زد و به سرخی چشمان او نگریست.

ماهور طوری او را کنار زد که غاشیه مجدد نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد.

دخترک سرسخت و یاغی، با اخم‌هایی درهم در را گشود و گفت:

- فرم و پر کردید پایین تحویل بدید.

و چرخ را بیرون راند و با آن هم قدم شد.

مشت‌های غاشیه از فرط خشم و خروش ارتعاش برداشت. باید حساب شده‌تر پیش می‌رفت، آن دختر دم به تله نمی‌داد.

نقاب، زمانی چهره را می‌پوشاند که بتوانی آن را رام و دربند خود داشته باشی.

انگشتان مردانه و کشیده‌اش، سریع و بی‌امان دکمه‌های کیبورد را لمس می‌کرد.

مردمک‌های کویری‌اش با دقت و ریزنگری بر صفحه‌ی مانیتور می‌چرخید.

آخرین ضربه را مطبوتانه بر کلید enter فرود آورد و هدفون را روی میز انداخت.

دست‌هایش را پشت سر، قلاب کرد و به صحبت‌های رایان خطاب به فرد پشت خط گوش سپرد:

- بله هوای این‌جا هم خوبه، نه هنوز که طوفان نیومده، بله حتماً خدانگهدار!

یغما تکانی به صندلی چرخدار داد و حال او را مقابل خود می‌دید. زمانی که به آرامی می‌پرسید:

- با این‌که این‌جا رو زیر و رو کردیم و چیز مشکوکی ندیدیم؛ باز هم رمزی حرف می‌زنی؟

رایان خطوط سخت و درهم چهره‌اش را حفظ کرد و روی تخت نشست. شاید حق با او باشد؛ اما ذهن درگیر و فرد مشکوک را چه می‌کرد؟!

بطری آب را از میز کنارش برداشت و خطاب به یغما لب زد:

- دوربین‌ها رو چک کردی؟

مخاطبش سوال‌های مکرر آلوده در مغزش را کناری گذاشت و مجدد سمت مانیتور بازگشت:

- اوضاع امنه، جز این مورد. بیا خودت ببین!

رایان به همان جرعه‌ی نرسیده به گلوش اکتفا کرد و با تعجیل کنار او ایستاد و خم شد؛ موس را حرکت داد تا تصویر را به وضوح بررسی کند.

در آخر هم طاقت نیاورد و لبش را متفکر جوید:

- باید بیشتر زیر نظرش بگیریم، یک چیز این وسط مشکوک می‌زنه!

- خودم آمارش و درمیارم! no problem

و آن آماج، یا قلابی برای شکار بود یا طعمه‌ای برای طماعان!

دخترکِ پریشان حال به خداحافظی سردی با شیوا اکتفا کرد و بند کوله‌اش را در مشت فشرد. پله‌ها را یک به یک طی می‌کرد که با شنیدن صدای ضعیفی با اندکی مکث و فاصله به پشت برگشت؛ دو گوی سبز که در نظرش پدیدار گشت، با ناباوری نزدیک شد و پرسید:

- مهراد خوبی؟

پسرک کنج پله‌های بارد و سنگی نشسته و با چشم‌های لبالب از اشک چانه لرزاند:

- داداشم نیست!

یک تای ابروی خوش حالت ماهور بالا پرید و کنارش نشست:

- یعنی چی؟! شماره‌ی اتاقتون رو می‌دونی چنده؟

- ن... نه.

و سپس با همان لکنت زبانی که اثرات ترس و هراس بود، گفت:

- من اوادم پایین بازی کنم، به داداشم نگفتم!

ماهور با قلبی فشرده، پیراهن آستین کوتاه طوسی او را از نظر گذراند و کاپشن خود را روی دوش او انداخت:

- این که گریه نداره، بلند شو باهم بریم پیش داداشت. خودم پیداش می‌کنم؛
نگران نباش!

مهرداد بینی‌اش را بالا کشید و پلک بر هم فشرد. با اندامی مرتعش برخواست و
گفت:

- نمی‌خوام! دوباره اون آقاهه دعوا می‌کنه!

دخترک میان راه ایستاد و لحنش استفهام‌آمیز شد:

- کدوم؟

مهرداد پشت او سنگر گرفت و انگشت اشاره‌اش نقطه‌ای را نشان داد:

- اونی که داره سیگار می‌کشه.

ماهور رد نگاه او را دنبال کرد و آن مرد با همان جثه‌ی تناور را که دید،
چشم‌هایش ناخودآگاه گرد شدند.

حتی زنگ موبایلش هم او را به خود نیاورد.

غول رعدآسا با آن موهای بسته شده، هر بیننده‌ای را به وهم یا فسون
می‌انداخت.

- ماهی!

شانه‌هایش که توسط پسرک تکان خورد، نفس به سمت ریه‌هایش راه باز کرد.
حدس می‌زد چرا او لاقیدانه روی صندلی نشسته است.

برای تحویل فرم آمده بود؛ اما ماهور آن قدر در حال دریایی خود غرق بود که
به تازگی متوجه‌ی او شد.

لبخند مصنوعی بر چهره‌اش نقاب کشید و آوای سرمازده‌اش را استتار کرد:

- بریم!

سیبک گلوش تکان خورد و آستین مهرداد را گرفت تا پا به پای او قدم تند کند.

گویی تمام دنیا جز او ایستاده بودند! عقل امنیت او را تضمین کرد.

قلب می‌دوید، بلکه مانع شود! شمیم آشنایی، در حوالی‌اش پیچید.

و او مژه بر هم زد تا بر خود مسلط شود.

کلید آسانسور را که لمس کرد، آوای مردانه‌ای او را از این کار بازداشت.

- چه دل‌سوز!

مهرداد به آستین دخترک چنگ زد و او به چه شخصی جز خود تکیه می‌کرد؟
ترجیح سکوت را به رخ در رخ مرد صحبت کردن و غافله باختن را ترجیح داد.

در که گشوده شد، برادر پسرک با رنگی پریده و موهای ژولیده، همانند احوال‌اش سراسیمه جلو آمد و خطاب به مهرداد با تشر و خودخوری گفت:

- کجا بودی؟ نمیگی من سخته می‌کنم؟

انگشتان دست ظریف ماهور جمع شدند و او کاپشن بادی‌اش را از شانه‌های پسر برداشت:

- ممنون از لطفتون شما رو هم اسیر کردیم.

دختر با تواضع سری خم کرد و حینی که کاپشن را می‌گرفت، لبخند روی لبش عمیق شد:

- کاری نکردم!

و نیم تنه‌اش جانب مهرداد بازگشت و با شور و اشتیاق هوای تاریک و مه‌آلود را از او دور نمود:

- فردا می‌بینمت، مراقب خودت باش.

و بی‌آن‌که امان بدهد تا تعارفش کنند برای رساندن به مقصد، دوان دوان با همان کتانی‌های به گل نشسته‌اش نم باران را زیر پا جا گذاشت.

غاشیه دست در جیب شلوار مشکی فرو برد و پایین پله‌ها ایستاد و آن ماه درخشان، تنها تلالویی بود که می‌توانست با همان معصومیت و غرور دخترانه‌اش دور شود.

آیا او هم می‌توانست خشابی باشد برای گلوله‌های دنیای پوشیده از عقده و پلییدی؟

و پاسخ آن سوال‌ها تنها عادت بود.

عادت به گناه، به خیانت، به نامردی، به نابودی!

سیگاری سوک لب گذاشت و فندک چرا آتش نمی‌زد؛ چرا سوز سرما هم نمی‌گذاشت او در حال خود باشد؟

ضربه‌ای به سیگار مسکوت زد و او را همراه باد راهی چند متر آن طرف‌تر کرد.

موبایلش که به صدا درآمد، مردمک‌هایش در کوچکی غروب‌زده چرخید و با اطمینان پاسخ داد:

- چی شد؟

- پس جوجه پسندی!

و قهقهه‌های زننده‌ی میلاد را با دست کشیدن بر صورت در هم رفته‌اش نادیده انگاشت و دندان سایید:

- کاری که گفتم رو انجام دادی؟ یا فقط تخصصت تو لوده بازیه؟

میلاد با همان لحن مسرور و لاقیدش لب زد:

- ماهور آریج، ۲۵ ساله، ساکن تهران. خواهر و مادرش زندگی می‌کنه و پدر هم نداره؛ دانشجوی مددکاری هم هستش! آدرسش رو هم برات می‌فرستم. آها مشخصات ظاهری رو یادم رفت!

باران تند و سیل‌آسا شد و غاشیه قدم‌زنان، بی‌توجه به موهایی که از آن‌ها قطره‌های آب چکه می‌کرد، گوش سپرد.

- چشم‌های قهوه‌ای، پوست گندمی... الو؟ داری حال می‌کنی، آره؟

نوای تیز خنده‌اش مانند کشیدن میزی بر زمین بود. دیگر طاقت نیاورد و همراه با صاعقه‌ای صدایش فریاد شد و چشم گرد کرد:

- مثل این‌که خیلی دلت می‌خواد اون پول رو خرج قبرت کنم!؟

- بابا ما یک غلطی کردیم، چقدر بی‌جنبه‌ای! راستی چه خبر اوضاع رواله؟

غاشیه راه رفته را باز می‌گشت که دختر بچه‌ای مانع شد و با یک جمله عرصه را بر او تنگ کرد:

- عمو فال می‌خری؟ هوا خیلی سرده ببین حتی کاپشن هم ندارم!

و آستین‌های بافتش را جلو آورد و با نگاه معصوم و بی‌گناهی تلاش کرد تا دل بسوزاند. مرد تماس را بی‌پاسخ خاتمه داد و آوازی از دور از گذشته در گوش‌هایش عفونت و درد شد:

- آقا تورو خدا شیشه رو بدید پایین، پولم و یادتون رفت بدید!

و ماشین که از کنار آن کودک با سرعت گذشت، آینه‌اش به شانه‌های ضعیف و استخوانی او اثابت کرد؛ از پشت پخش زمین شد و دستی نبود تا سمتش دراز شود! نبود تا نوازش کند.

- عمو.

به حال آمد، لب‌های کبود شده‌اش برهم فشرده شد و رعد کینه و نفرت از چشمان شبرنگ‌اش گذشت:

- برو کنار دختر جون!

اما مخاطبش سمج و سرسخت پا روی زمین کوباند و صدایش ارتعاش برداشت:

- بخر دیگه! مگه عاشق نیستی؟

شقیقه‌اش نبض برداشت و مقابل او توقف کرد.

عشق دیگر از کجا آمده بود.

با تمسخر آن سه کلمه را زیر لب زمزمه کرد و در انتها با زهرخندی گفت:

- برو بقیه عاشق‌ها فالت رو تموم می‌کنن! ماشالا همه هم که مثل گل و بلبل عاشق میشن!

گردن برافشفت و از کنار او که گذشت دخترک فالی سمتش پرتاب کرد و دل‌شکسته گریست:

- برو به درک! به قول مامانم آدم‌های کثیف و گناهکار قلب‌هاشون هم سیاه
میشه!

غاشیه ایستاد و به ضرب جهت او بازگشت فک منقبض شده‌اش لرزید. کنج
چشمش چین خورد و دخترک قبل از آن‌که به خود بجنبد و فرار کند یقه‌اش در
مشت‌های آتشین و سنگی او گیر افتاد و سیلی سهمگینی روانه‌ی گونه‌ی نمودار
و یخ‌زده‌اش شد.

قطرات اشک یکی پس از دیگری فرو می‌آمدند و او با قصی القلبی چانه‌ی
کوچکش را میان دو انگشت در حصار گرفت و طوری آن جسم ظریف را
تکان داد که تا مرز فرو ریختن استخوان‌هایش پی رفت.

- گمشو تا دندونات رو تو دهننت خورد نکردم.

دخترک که از لحن سودا زده و موهای بلند پریشان بر پیشانی او اندام‌اش به
لرزه افتاده بود هنگامی که پخش زمین شد.

هق‌هق‌های خفه مانده‌اش از سینه بیرون آمد و فرار را بر درد کشیدن سر
زانوهای خراشیده‌اش ترجیح داد.

و حال غاشیه‌ای زیر نور مهتاب توطئه‌ی آتش زدن به جان آدمک‌های ساده دل
را می‌کشید!

از حالت قوزیده مانندش درآمد و مداد را روی کتاب گذاشت.

نفس‌های کلافه و بی‌چاره مانده در گلویش را رها کرد و چهار زانو روی تخت
دو نفره نشست.

کش را از گیسوان گره خورده‌اش رها ساخت و چند تار جا مانده بر آن را کف
دست جمع کرد.

پا روی پدال گذاشت و موهای مرده و بی‌جان را درون سطل انداخت.

به ساعت کنار آینه‌ی مقابلش نگریست.

دو شب بود و فردا با چه توانی در کلاس شرکت می‌کرد.

حشره‌های مزاحم افکار منفی را با تکان دادن سرش به طرفین رد کرد و برخواست.

نرسیده به آشپزخانه‌ی کوچک، با تعلل سمت مادرش قدم برداشت.

روی فرش زرشکی با زمینه‌ی گل‌های رنگین به خواب رفته بود.

قلبش مچاله شد و روحش پرواز کرد به سال‌هایی که تخت را خریدند و آن زن مهربان و دل‌سوز می‌گفت به زمین خوابیدن عادت دارد.

تمام این دنیا و آدم‌هایش درگیر بودند، درگیر عادت!

مادر هم به خفا نگاه‌داشتن دردها، زجرها و غم‌هایش عادت داشت.

لب‌هایش شکلی به لب‌خند گرفت، کنار او نشست و به دستان خشکیده‌اش چشم دوخت.

سرش آرام و ملایم خم شد و بوسه‌ای بر آن نهاد.

بی‌حرکت همان‌گونه پلک بر هم گذارد و کلمه‌ها زیر لب‌هایش نجوا شدند:

- نمی‌دارم بار این زندگی و تنهایی رو به دوش بکشی.

و تا لحظه‌ی گرگ و میش به تابلوی پدرش بر دیوار می‌نگریست.

زنگ خانه که به صدا درآمد بی‌تعلل سرجا ایستاد و فریادهای آسمان خراش و تمناهای زجر آلود باران تنها او را در آغوش ترس و هراس می‌راند.

اطراف را تاریکی مخوفی پوشاند بود. گویی که در چاه عمیقی بی‌صدا دست و پا می‌زد.

در که به ضرب گشوده شد، بر اساس عقب کشیدن ناگهانی‌اش، پاشنه‌ی پاهایش لبه‌ی فرش را گیر انداخت.

سمفونی جیغ‌های هیستریک را می‌شنید و صداها‌ی نطفه مانده در گل‌ویش را چه می‌کرد.

گویی که از پرتگاهی در حال سقوط بود، در فراز صخره‌ها شخصی سیاه پوش نمایان گردید.

در حال پرواز گونه‌ی خود لب‌هایش را برای اعجاز دستان نجات بخشی تکان داد اما نوای گلوله‌ای که در هوای مه آلود پیچید پرنده‌ها را فراری و او را پر داد.

کاش می‌توانست درد را فریاد بزند مثنی که بر قفسه‌ی سینه‌اش نشست باعث شد هوا را درون سینه ببلعد و پلک بر هم بزند.

گنگ و گیج به مشمت لرز برداشته‌اش خیره ماند تا به حال کابوسی این‌چنین تلخ و نفس‌گیر ندیده بود.

دانه‌های عرق بر صورتش را با پشت دست زدود و برخواست.

یادش آمد پس از رفتن مادرش به اتاقش بازگشته بود اما ساعت یک ظهر را نشان می‌داد و در عقلش نمی‌گنجید که آنقدر خوابیده باشد.

سویشرت طوسی رنگ همراه شلوار سرمه‌ای را پوشید و موبایلش را از شارژ درآورد دکمه‌ی پاور را لمس کرد و به محض نمایش نام خواهرش نگران پاسخ داد:

- سلام خوبی؟

- زهرمار اون بی‌صاحب رو یادگاری خریدی؟

به غرغرها و اعتراض‌هایش لبخندی زد و لحنش پوزش گرانه شد:

- ببخشید خواب بودم، یک روز جمعه که بیشتر نداریم، راستی کی می‌ای؟

آذین با خنده‌ی لوندی صدایش را بالا برد و گفت:

- فردا میام عزیزم، انقدر بی‌تابی نکن!

- چی میگی؟

آوای آرام و محتاط گونه‌اش دخترک را مواخذه کرد:

- هیس بابا! با رئیس‌م، می‌خوام یک ذره حسودی کنه!

ماهور لحظه‌ای متاسف ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و خواست کلامی بگوید که آذین بی‌هیچ حرف اضافه‌ای با گفتن « خداحافظ عشقم » تماس را به پایان رساند.

با خنده‌ای سرش را به طرفین تکان داد و خواست تلویزیون کوچک را روشن کند که مجدد آواز موبایلش او را از این حرکت باز داشت.

شماره‌ای ناشناس بود با ابروهایی بالا رفته لحنش ناخودآگاه جدی و بیگانه شد:

- الو.

- سلام ماهی!

با چشمانی فراخ از شگفتی پاسخ داد:

- مهرداد تویی؟

آن طرف خط صدای شاکی طلبانه‌ی برادرش به گوش رسید و مهرداد با شیطننت خندید و فریاد زد:

- می‌خوایم بریم دور دور!

- چی میگی!

ناخون‌های کوتاهش را میان دندان گرفت و برادرش موفق به گرفتن موبایل شد و همراه نفس عمیقی گفت:

- سلام ماهور خانم! راستش ما امروز خواستیم بریم شهر بازی، که مهرداد هم اصرار کرد شما هم بیاید، قصد مزاحمت نداشتیم ولی خوشحال می‌شیم بیاید.

دخترک ناخون را از میان دندان رها ساخت و آب دهانش را با سرگشتگی بلعید و تند و صریح گفت:

- ممنون مزاحم نمیشم!

- خواهش می‌کنم روی ما رو زمین نندازید! اگه خانواده مشکلی دارن اون‌ها رو هم... .

- نه ممنون!

و گوش تیز کرد و گریه‌های مهرداد را که شنید کنج لبانش به پایین انحنا پیدا کردند و دستی به برگ‌های گلدان روی این کشید:

- باشه میام، ولی قبل از ساعت ۴ باید خونه باشم.

و آنقدر در افکار و نگرانی‌هایش غرق شد که دیگر متوجهی ادامه‌ی صحبت‌های فرد پشت خط نشد.

نمی‌دانست کدام کار درست است.

اما ندای قلبش را هم نتوانست نادیده بگیرد.

بارانی مشکی رنگ آذین را به تن کرد و رخ در رخ آینه ایستاد.

چتری‌هایش را پشت گوش زد و پر شال بادمجانی رنگ را روی شانه‌های ظریفش انداخت.

دستمالی روی کتانی‌هایش کشید و با لبخند رضایت بخشی آن‌ها را پوشید و دست در جیب راه افتاد.

سر کوچهی باریک اما طویل که رسید بوق ماشینی نظر او را جانب خود جلب کرد.

نیم تنه‌اش به آن سمت بازگشت و مهراد را که تا کمر بیرون از پنجره دید لبخند عریضش را فرو خورد و به سرعت قدم‌هایش افزود.

دمای سرد و لب‌های منجمد شده‌اش هم او را هراسان نشان نمی‌داد.

پس از سلامی داخل ماشین نشست و دستانش را بر هم سایید.

مرد با همان لحن مملو از عطوفت و یک رنگی گفت:

- کاش مادر و پدرتون هم... .

- پدرم فوت کردن.

مهراد لحظه‌ای از جنب و جوش ایستاد و برادرش که ناگاه و غیر ارادی این کلام را بر زبان آورده بود ابروهایش غمناک یک‌دیگر را در آغوش کشیدند:

- خدا رحمت‌شون کنه، بیخشید منظوری نداشتم.

ماهور شانه‌هایش را جمع کرد و مجدد به حالت قبل بازگشت:

- ممنون، عیبی نداره!

مهراد سرش را جانب او گرداند و آب نباتی روی پاهایش انداخت:

- بیا.

خنده‌هایش گنگ و بهت آمیز بود زمانی که می‌گفت:

- مرسی!

ماشین که راه افتاد ماهور سرش را به پنجره تکیه داد و از نقشه‌ی راه موبایلش به مسیر نگریست.

پلک‌هایش سودای خوابیدن داشتند در همین حین با صدای بلند و رسای مهراد تکان خفیفی خورد و کمر صاف کرد.

- آخ جون اسکیت!

ماهور با کنجکاو و فطانت گردن کشید و پیاده شد؛ فضای بیرون را آنالیز می‌کرد که برادر پسرک با وقت شناسی گفت:

- اومدیم پارک... تنها جایی که مهراد بهونه نمی‌گیره.

چانه‌اش را بالا انداخت و لب‌هایش فکورانه جمع شدند:

- جالبه، از بچگی عاشق اسکیت بودم اما هیچ‌وقت قسمت نشد یاد بگیرم.

و مشت‌هایش را در جیب مستور کرد و چه زیبا که قلبش هم جایی برای پناه در سینه‌اش داشت.

- ماهی، ماهی!

حواسش آن حوالی را در بر گرفت و به مهرادی که جلوتر می‌دوید و هر از گاهی به پشت نگاه می‌انداخت و دخترک مسکوت را صدا میزد، چشم دوخت.

با استیصال به اسکیت‌های سرخ رنگ اشاره کرد و کلافه‌وار لب‌هایش تکان خوردند:

- من هیچی بلد نیستم!

مهراد همان‌گونه که اسکیت‌های مشکی رنگش را با کمک برادرش می‌پوشید رو به او سر کج کرد:

- یعنی نمیای بازی؟

مخاطبش ناچار لبخند مصلحتی زد و با گفتن "باشه‌ای" آن‌ها را به پا کرد.
مرد دست پسرک را گرفت و به محض آن‌که ایستادند ماهور مجدد با
اکراه نگاهی به پاهایش انداخت:

- می‌ترسم بیوفتم!

- نگران نباش دستت و به این میله‌ها بگیر منم هوات رو دارم!

دخترک ایستاد و زانوهای لرزانش حرکت کردند، یکی از
حسرت‌هایش حال به واقعیت تبدیل شده بود.

مهرداد با اعتراض برادرش را به عقب راند و نالید:

- خودم بلدم!

ماهور لحظه‌ای سرش را گرداند تا از حضورشان در نزدیکیش اطمینان
حاصل کند، که با پخ گفتن پسرک کنار گوشش تعادلش را از دست داد
و همراه جیغ‌هایش پخش بر زمین شد.

پلک‌هایش را با درد برهم فشرد و لب‌گزید، نوای تشرهای غضبناک برادر
مهرداد را که شنید دلش طاقت نیاورد و با چشم‌هایی باز مانده خندید و شانه بالا
انداخت:

- من که گفتم بلد نیستم!

مهرداد با بغض به او می‌نگریست که ماهور با کمک میله‌ها ایستاد و کلاه را از
سر او برداشت و روی شال عقب رفته‌اش گذاشت:

- این هم تنبیه تو، بریم ادامه‌ی بازی؟

مرد با چشمانی گرد شده دست به سینه شد و ناباور خندید:

- انگار نه انگار منه بدبخت هم این‌جا و ایستادم، شماها عجب‌بچه‌اید!

- داداش حرف نزن حواسم پرت میشه!

- چشم فکر کنم منم باید کنار اون مجسمه بشینم باهم یه تبادل کنیم.

ماهور لب بالایش را میان دندان گرفت و با همان چهره‌ی حاکی از تمرکز
گفت:

- والا... از شما بعید نیست اسکیت پای اون مجسمه‌ی بی نوا کنید.
و حال نوبت مهراد بود که با قهقهه‌ی لاقیدانه‌اش همزمان با ذکر نامش از زبان ماهور، تعادلش را از دست بدهد و روی چمن‌ها فرود بیاید.
لبه‌های پالتو را نزدیک هم آورد و بینی‌اش را بالا کشید:
- ساعت سه ظهره ولی انگار نزدیک‌های غروب به انقدر که هوا سرده!
مهراد روی تخت سنتی بی‌صدا و آرام نشسته بود اما گهگاهی با دستانش خط‌های نامفهومی بر گلیم ترسیم می‌کرد.
و برادری که ماهور چند دقیقه‌ی پیش نامش را از زبان صاحب رستوران شنیده بود، سفارش‌های بلند بالایی می‌داد و هر از گاهی نوای خنده‌های بلند میشد!
دخترک کلاه را از سرش درآورد و سوی پسرک در خود فرو رفته گرفت:
- این هم امانتی شما!
و با لبخند دندان نمایی چشم جمع کرد و سرش را اندکی جلو آورد:
- بخاطر این قهر کردی؟
مردمک‌های جنگل تاریک زده‌ی مهراد بالا آمد و بر چهره‌اش مکت کرد و با همان لحن کودکانه مانندش گفت:
- نخیر، این هم برای خودت!
و با دست کلاه را پس زد و رو گرداند چانه و ابروهای ماهور همزمان بالا پریدند و حینی که صحبت می‌کرد چهار زانو نشست:
- من هیچی از شماها نمی‌دونم اما عجیب تو رو دوست خودم می‌دونم!
- به به خوب بدون من خلوت کردید.
به لحن نمکین آمیزه به خشم روزبه می‌خندند و آن دختر تنها حواسش معطوف پسری بود که غذا را دست نخورده به کناری راند و زانوهایش را در آغوش گرفت.

خداراشکر کرد که نیم ساعت مانده به چهار درست مقابل در خانه رسیده بودند.

پس از تشکر و خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شد و دست در جیب زمین خشک و سنگی را زیر قدم ذوب می‌کرد که آواز نامش را مه‌راد بر زبان آورد.

ایستاد و سوک لبش صعود کرد، به جانبش بازگشت و او را برابر خود دید زمانی که تند و با عجله می‌گفت:

- بیا این برای تو عه!

جعبه‌ی متوسط و مخملی به رنگ زرشکی بود.

می‌دانست او بی‌طاقت است پس آن را از دستانش گرفت و با بهت پرسید:

- واقعاً؟

پسرک سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و خواست راه رفته را بازگردد که ماهور به آستینش چنگ انداخت و خیره به کتانی‌هایش گفت:

- صبر کن!

و روی پنجه‌ی پاهایش نشست و بند سفید آن‌ها را با لبخند محوی پاپیون زد و برخاست اما پسرک بی‌هیچ کلامی دویدن و رفتن را به قدردانی ترجیح داد.

در برابر آینه ایستاده و همان‌گونه که دکمه‌های سر آستینش را با تانی می‌بست، صدای بم و گرفته‌اش خطاب به فرد پشت خط بالا رفت:

- نمی‌خوام یک قطره خون هم از دماغش بیاد حالیه؟

مخاطبش با هراس صحبت می‌کرد و غاشیه‌کش را از موهایش رها ساخت و اکلن تلخ را برداشت.

- چشم رئیس!

اسپیکر را قطع کرد و موبایل را کنار گوش گذاشت و سپس با گوشزد کردن مواردی تکراری به تماس خاتمه داد.

روی صندلی چرم جای گرفت و انگشت‌های کشیده و مردانه‌اش را در هم گره زد.

مردمک‌هایش سقوط کردند و از شیشه‌ی میز به خط‌آخم نشسته میان ابروهایش چشم دوخت.

به عادت هرگاه در فکر و نقشه‌های شوم و پلیدانه‌اش فرو می‌رفت، زبان گوشه لپش گذاشت و با نوک پا روی زمین ضرب گرفت.

عقربه‌های ساعت عدد چهار را نشان می‌دادند و به یاد گفته‌هایش با آذین آریج افتاد.

امروز آمده بود و چه زیرکانه که تمام آدم‌های روی صفحه‌ی شطرنج، مطابق قانون او پیش می‌رفتند.

تنها یک نفر می‌ماند که باید از او هم اطمینان حاصل می‌کرد؛ باید زهر شیرین را به خوردش می‌داد.

در اتاق که به صدا درآمد سوک لبش خط افتاد و چشم ریز کرد.

موهای صافی که تا سر شانهاش فرو آمده بود را خواست جمع کند اما پشیمان و با اکراه آن‌ها را به حال خود رها کرد و در را گشود.

فک محکم و منقبض شده‌اش تکانی خورد و غرید:

- جناب‌عالی؟

دخترک درشت اندام لپ‌هایش از فرط شرم و ترس گل انداخت و تند و بی‌وقفه گفت:

- نظافتچی هستم!

- اون یکی کجاست؟

- چیزه... ماهور... یعنی خانم آریج... .

غاشیه بر افروخته مشتکی به چهارچوب کنارش کوباند و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرولند کرد:

- آگه تا پنج دقیقه دیگه اومد که هیچی، در غیر این صورت می‌دونم چه بلایی سرش بیارم. شنیدم تازه کار هم هست!

شیوا بغض کرده آب دهانش را بلعید و بی‌حرف قدم قدم عقب آمد و به ناگهان سمت راه پله‌ها دوید.

و او با ریشخندی در را نیمه گذاشت و به اتاق بازگشت.

سیگاری روشن کرد و پشت میز نشست.

به ساعت دیواری گوشه چشمی انداخت پنج دقیقه که گذشت آخرین دود را فوت کرد و سیگار بر زیر سیگاری مچاله شد تقه‌ای که به در خورد نتیجه‌اش گردن برافراشته و لحن خودپسندانه‌اش شد:

- بیا تو، به گوشت علاقه دارم نه جوجه!

ماهور پلکش از فرط تاو و تغییر می‌پرید، عزمش را جزم کرد و قدم برداشت در را پشت سر بست و سلامی داد.

دستکش‌هایش را که آمد دست کند غول رعد آسا با جسارت گفت:

- با آذین آریج نسبتی داری؟

دختر با لب‌هایی بر هم فشرده شده نفس‌اش را از حبس رها ساخت و ناخون‌هایش کف دستش فرو رفتند:

- خیر!

موهای خرمایی و شلاقی‌اش را درون مقنعه راند و شروع به کار کرد.

احساس می‌کرد نگاه هیز و مشتاق آن مرد تمام مدت او را زیر نظر دارد.

غاشیه به ناگهان سر جا ایستاد و میز را دور زد دخترک بی‌حواس پشت به او آشغال‌ها را جمع می‌کرد که با آوای آرام و اغواگرانه‌ی آن غول کنار گوش‌هایش، یکه‌خورده شان‌هایش بالا پرید و جیغ کوتاهی کشید.

افسار زبان را از دست داد و صدایش رخ در رخ او بالا رفت:

- شما پیش خودتون چی فکر کردید؟ من هم اگه بخوام می‌تونم جوابتون رو بدم اما ترجیح میدم به کمک دوربین مدار بسته‌ها به رئیس اطلاع بدم.

و خواست از کنارش بگذرد که غاشیه راه را بر او سد کرد و با تفریح یک دستش را در جیب فرو برد؛ به یاد مرد به ظاهر رئیسی افتاد که در برابر پول‌هایش حتی حاضر بود کفشش را هم بوسه باران کند.

سری به نشانه‌ی افسوس جنباند و مضحکانه خندید:

- فقط یادت نره قبلش هم بگی چک صد تومنی من دو شب پیش بعد از رفتنت گم شده!

ضربان‌های بی‌تابانه‌ی قلبش آنقدر کوبنده بود که در گوش‌هایش نوا می‌شد.

بی‌اراده پس کشید و چند مرتبه دهانش را باز و بسته کرد تا توانست بگوید:

- چی از جونم می‌خوای؟

مرد ستمگر و دوزخی گردن کج کرد و سلانه سلانه نزدیک آمد:

- برعکس خواهرت بی‌عقل اما زرنگی!

و کمر ماهور که دیوار را لمس کرد او هم پیروزمندانه تاخت:

- اون ساعت رو بده ببینم!

مچ ظریف دختر کنار ران پاهایش لرزید و بی‌پروا چشم در چشم او دوخت:

- گمشو کنار!

غاشیه سمت او خیز برداشت و بی‌توجه به تغلاهای گنجشک ظریف مقابلش ساعت را ربود و در کثری از ثانیه با آچار پشتش را باز کرد.

روی صندلی نشست و دستکش‌های چرم و مشک‌اش را که دست کرد ماهور سمت در دوید اما مغلوبانه متوجه‌ی قفل آن که شد بی‌طاقت جیغ کشید:

- عوضی این بی‌صاحب رو باز کن!

- دیوارها عایق داره بیشتر فریاد بزن!

دخترک بی‌نوا اشک تا پشت پلک‌هایش بالا آمد و به چشم خویش می‌دید چگونه ساعت هدیه‌ی مه‌راد به وسیله‌ی مرد جگرش بیرون می‌ریخت!

با چشمک زدن نور سرخ رنگ کوچکی در برابر دیدگانش با ابروهایی بالا پریده به غاشیه‌ای نگریست که طره‌ای از موهایش روی پیشانی سر خورده و عرق از شقیقه‌اش راه گرفته بود.

- به خیال خودت من هم خرم و با ردیاب می‌ای که چی رو ثابت کنی بچه؟

کلمه‌ی آخر در اتاق پیچید و مخاطبش با رنگی پریده و ناباورانه التماس می‌کرد:

- به... به خدا من نمی‌دونم... .

و صدای تنها منجی اش که در آمد با شعف و صف ناپذیری موبایل را درآورد و پاسخ داد:

- بله!

- واو به واو کلمه‌هایی که من می‌گم رو همین الان می‌گی فهمیدی؟

تعجب نکن و هیچ واکنشی هم نشون نده فقط گوش بده!

غاشیه مشت اتشینش را تکیه‌گاه چانه‌اش قرار داد و ماهور را مانند طعمه‌ای زیر نظر داشت که می‌گفت:

- دهن‌ت رو ببند... از اول هم با این خوره‌ی شک تو دهن‌ت زندگی من رو هم نابود کردی... نه تو گوش کن حال ازت به هم می‌خوره!

شقیقه‌ی مرد نبض برداشت و ماهور با لحنی بی‌نهایت مرتعش وانمود می‌کرد جدی و سرسخت است.

- یکبار دیگه ببینمت دمار از روزگارت درمیارم فهمیدی؟!

و به تماس که خاتمه داد غاشیه با لاقیدی دستش را سوی او دراز کرد:

- گوش‌ی رو بده!

- به تو ربطی نداره!

و اشک که روی گونه‌اش چکید لب گزید و بینی‌اش را بالا کشید در سراب
عمیقی گیر افتاده بود و آن خواب به راستی تعبیر می‌شد؟!!

مرد سیگاری کنج لب گذاشت و با فندک زیپو آن را آتش زد.

برخواست و فاصله را کاهش داد:

- کاری باهات ندارم گوشه‌ی رو بده!

اما ماهور آن را میان پنجه‌های بی‌جان‌ش فشرد و شب‌نم دیگری بوسه بر گونه‌اش
زد:

- تو رو خدا بذار برم، اصلاً... اصلاً هیچی به رئیس نمی‌گم قسم می‌خورم!

غول رعد آسا یقه‌اش را گرفت و او را جانب خود کشاند و به مردمک‌های
غرق در اشک او خیره ماند:

- ماهور... نذار به اجبار متوسل بشم!

شنیدن نامش از زبان او هم هراسناک و رعب آور بود.

موبایل را به او سپرد و هق‌هق کنان روی زمین زانو زد.

دیگر آخر خط بود حتم داشت کشته خواهد شد.

پلک‌هایش بر هم لغزید و فاتحه‌اش را می‌خواند که با احساس سایه‌ای مژه‌های
نمدارش بر هم خورد و سر بالا گرفت غاشیه موبایلش را مقابل او تکان داد و
لحنش ملایمت آمیز شد:

- بگیر!

دخترک به وضوح صدایش دیگر در نمی‌آمد خواست برخیزد که غاشیه روی
یک زانو نشست و با دست گذاشتن بر شانه‌اش مانع شد:

- بعد از ساعت کاری، میای پارک کنار هتل باهات کار دارم، آگه بیچونی که
می‌دونی چی می‌شه هوم؟

- میشه... میشه موهات رو بزنی کنار؟!!

از لفظ کودکانه و بی‌ریای او یک تایی ابرویش بالا پرید و آن خرمن‌های
شبرنگ را به بالا هدایت کرد:

- می‌ترسی؟

ماهور مسخ شده و صادقانه سری به نشانه‌ی تایید جنبانند و بلند شد، اگر یک دقیقه‌ی دیگر در این مکان منحوس مبحوس می‌ماند، بی‌شک جان می‌داد.

غاشیه با آرامشی ذاتی قفل را گشود و کنار رفت و حینی که دختر از آن جا بیرون می‌رفت زیر لب نجوا کرد:

- بدبخت ساده، اگه نمی‌فهمید دوست پسرش برایش ردیاب گذاشته هنوز به این عشق پوچ ادامه می‌داد!

و با زهرخندی کش را از مچ رها ساخت و کناره‌های موهایش را از پشت بست.

ماهور هر از گاهی به پشت نگاهی می‌انداخت تا از عدم حضور غول رعدآسا، اطمینان حاصل کند. مقابل اتاقی که مرد پشت خط آدرسش را داده بود، رسید.

دست ظریف و رنگ پریده‌اش بالا آمد و ضربه‌ای نواخت. گوشه‌ی ابرویش نبض میزد و استرس تلخی در جانش می‌پیچید.

در که گشوده شد، قدم به داخل گذاشت و تنها می‌خواست که از راهرو فاصله بگیرد تا مبادا کسی او را ببیند.

سر که بالا گرفت، دهانش باز ماند و تک به تک اجزای بدنش سنگ شدند.

مرد با مردمک‌های طوسی‌اش به او نگریست و ل*ب باز کرد:

- سلام!

نیشتر اشک سوک چشم‌های دخترک را سوزاند.

او غریبه‌ی آشنایی بیش نبود؛ گردن کشید و به مرد چهارشانه‌ای که پشت سیستم، هدفون به گوش نشسته بود خیره ماند. زانوهایش لرزیدند و جلو رفت.

دست روی پشتی صندلی چرخ‌دار گذاشت و با حرص و بغض او را جانب خود بازگرداند.

یغما که رخ در رخ او قرار گرفت، با رخوت و شرمساری ایستاد و خواست کلامی بگوید که ماهور دستان مرتعشش بالا آمد و قطره‌های اشک از گونه‌اش فرود آمدند:

- هر چی دروغ تحویل دادید بسه!

و سینه به سینه‌ی یغما که با سرمایی به مانند زمستان او را زیر نظر داشت
جیغ کشید و گریست:

- بازیچه بودن بسه!

و چرخید و انگشت اشاره‌اش رایان را هدف گرفت و افسوس که نمی‌توانست
شلیک کند.

- منه احمق چه ساده بودم که فکر می‌کردم این پسر اوتیسمی با برادرش قابل
اعتمادن، نامرد نیستن، بی‌وفا نیستن.

سری به طرفین جنباند و با آوایی گرفته و بغض آلود فریاد زد:

- اما خر بودم، نفهمیدم.

- ما قصد سوءاستفاده از شما رو نداشتیم!

نیم تنه‌اش جانب یغما بازگشت و با چشم‌هایی درشت و فراخ از غضب
نیشخندی زد:

- جدی؟ پس پاداش کدوم لطف بوده؟

مخاطبش دستی به صورت درهم و جدی‌اش کشید و چانه‌ی مربعی مانندش
جمع شد:

- آگه اجازه بدید و بشینید، همه‌چی رو بهتون می‌گیم!

دختر نگاه مایوس و غمناکش را میان آن دو به حرکت درآورد و با سستی
روی صندلی نشست.

حتی دیگر بیش از این جان فریاد و گریستن را نداشت.

با دندان پوست لبش را گیر انداخت و پاهایش را تند و مضطراب تکان می‌داد.

رایان روی صندلی مقابلش جای گرفت و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

ماهور با دقت و موشکافی چهره‌اش را از نظر گذراند.

ل*ب‌هایی قیطونی، و تهریش‌هایش که نشان می‌داد او حتی در نقش روزبه هم خودش بود، بی‌هیچ‌گرمی اضافه‌ای.

- شاید برات سوال باشه که ما کی هستیم و این‌جا چی‌کار می‌کنیم و از جون تو چی می‌خوایم.

حتی صدای بم و راسخ او هم دخترک را از موضع خود پایین نیاورد؛ اما او به همان طریق ادامه داد:

- یک هفته‌ی دیگه کنفرانس پنهانی نخبه‌ها و اساتید هستش، وقتی که باید اختراع و کارهاشون رو به ثبت برسونن.

پوشه‌ی آبی رنگ روی میز شیشه‌ای فرود آمد و ماهور تکان خفیفی خورد.

یغما دست در جیب، شانهاش را به دیوار کنار کمد تکیه داد و برای نخستین بار بود که دخترک نوای عاری از لودگی و کودکانه‌اش را گوش می‌داد.

- به این‌ها یه نگاهی بندازید تا متوجه بشید چرا سراغ شما اومدیم!

مخاطبش مژه بر هم زد و سبیک‌گلویش تکان خورد؛ عکس‌ها را میان انگشت شصت و اشاره فشرد. لحظه به لحظه به ضربان قلبش افزوده میشد.

تصویر خواهرش با همان غول رعد آسا در راهرو، خیابان و هتل بود.

بند ناف نفس در سینه‌اش گره خورد، مانند ماهی بیرون آمده از آب، لب‌های خشکیده‌اش را بی‌صدا تکان داد تا توانست بگوید:

- من، من... منظور شما رو نمی‌فهمم!

- ببین خانم، ما به خواهر شما مشکوک هستیم. اون مرد درست تا روز آخری که اون نخبه‌ها این‌جا هستن تو هتل اقامت داره، اما دوربین‌های مدار بسته و کارکنان هتل هیچ‌چیز مشکوکی رو ندیدن!

ماهور خطاب به رایان که با آرامش این حرف را می‌زد صدایش را بی‌تابانه بالا برد و سرجایش جا به جا شد:

- پس درست حدس زدم؛ شماها مامور وزارت... .

- هیس!

با صدای کوبنده و هشدار آمیز یغما لب فرو بست و او کلاف بحث را در دست گرفت:

- گویا این آقا همه‌ی کارکنان اینجا رو خریده، این رو از شنودی که توی اتاق رییس این‌جا کار گذاشتیم می‌شد فهمید! باید هویت اصلی اون مرد رو فاش کنیم و به کمک شما احتیاج داریم.

ماهور تمام صحبت‌ها را در ذهن حلاجی می‌کرد و چرا درک آن مسائل در این حد برایش دشوار و طاقت فرسا بود؟!!

شاید چون روحش هم از همکاری و سادگی خواهرش خیر نداشت. رو به جلو مایل شد و با دست صورتش را پوشاند. حرارت زیر پوستش شعله‌ور بود. با همان حال برزخی نفسی گرفت و ک*مر صاف کرد:

- چه کاری از دست من برمیاد؟

رایان به میچ او اشاره کرد و با افسوس گفت:

- ما توی اون ساعت شنود کار گذاشته بودیم، چون تنها کسی بودید که می‌دونستیم اون مرد زیر نظرتون داره و در عین حال شما هم سعی دارید ازش دوری کنید.

- آها پس من باید آلت دست شماها بشم نه؟

یغما از سماجت و سرسخت بودن او خورش به جوش آمد و با قدم‌های بلند به سمتش آمد، طوری که دختر برای درخواستن پشیمان شد و یکه‌خورده به حالت قبل بازگشت و ناچار به رایان گوش سپرد:

- آگه اون مرد جاسوس باشه، به قطع جون همه به خصوص شما و خواهرتون به خطر می‌وفته، پس خواهش می‌کنم قبل هر حرفی کمی فکر کنید. بابت اون ساعت هم متأسفیم، اما درست لحظه‌ی آخر همه‌چی به خیر گذشت پس نگران هیچی نباشید.

گویی که در سرش انفجار مهیبی صورت گرفته بود که نه می‌توانست حرفی بزند و نه مخالفتی کند.

مسکوت برخواست و تار موی سر خورده کنار گونه‌اش را داخل مقنعه هدایت کرد.

سر در گریبان بیرون رفت و دنیا اطرافش چرخید؛ شاید هم دنیا او را دور میزد.

آری جز این نمی‌توانست باشد. گویی او هم عادت می‌کرد، شاید به بازیچه بودن.

به خداحافظی شادمانه‌ی شیوا لبخند تلخی زد و تشرهای خواهرش را که می‌گفت: «دیر می‌آید و مزاحم نشو» را هم با همان خم ل*ب نادیده انگاشت.

شال گردن تا نیمه‌ی صورتش را می‌پوشاند. دست در جیب پالتو فرو برد و قدم در پیاده رو که گذاشت، بوق تیز موتوری شانه‌هایش را با ترس بالا انداخت.

به ضرب جانبش چرخید و خواست فحشی نثار آن مزاحم کند که شیشه‌ی مات کلاه کاسکت بالا رفت و سیاهی آشنا و جهنمی بود که می‌گفت:

- سوار شو!

اگر آن مردمک‌های قیر مانند و صدای بم و بیش از حد وهم‌آورش را نمی‌شناخت، حتم داشت کیف را در سرش می‌کوباند. به راستی او که بود؟

جاسوس؟ دزد؟ قربانی؟ قاتل؟ افکار مزاحم را با تکان دادن دستش در هوا به کناری پرتاب کرد.

- حوصله ندارم، باشه برای فردا.

- سوال نکردم، دستور دادم و تو هم اطاعت می‌کنی!

مشت‌هایش جیب را جای گلوی او در چنگ گرفتند و او با سینه‌ای سپر شده از همان فاصله کوتاه خندید:

- جالبه، چون زمان برده داری خیلی وقته تموم شده! فعلاً.

و قدم‌هایش آسفالت را زیر پا خفه کرد و سوی مسیرش پیش رفت.

غاشیه با خود اندیشید برای او روش مختص به خودش را باید به کار ببرد.

فرمان را چرخاند و گاز داد؛ با یک حرکت راه را بر او سد کرد و جیغ ناباور دخترک زیر صدای حکمش شد:

- حرف‌ها رو که یادت نرفته؟ پس سوار شو!

حتی منتظر پاسخ او هم نماند. بند کیف او را جانب خود کشاند و چه زیبا که جز چشم‌هایشان هرکدام به نحوی نقاب به چهره زده بودند.

ماهور هم کوله‌اش را با تغییر به عقب کشید و تغلا کنان خرید:

- ول کن، قرار بود تو پارک حرف بزنیم، من سوار نمیشم!

غاشیه با لبی گزیده از خشم و بی‌حوصلگی، شال گردن دخترک را دور مچ پیچاند و حال تنها یک نفس میان آن‌ها فاصله بود.

- همین‌جا می‌تونم دخلت رو بیارم! یا نه، می‌تونم به محض این‌که خواهرت از هتل بیرون اومد با همین موتور بفرستمش به دیار باقی! چطوره؟

و در برابر چشم‌های گرد شده‌ی ماهور خنده‌ای تمسخر آمیز سر داد و بدن کج شده‌اش صاف شد.

- پس سوار شو!

مخاطبش با بیچارگی دست روی سر گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا نجاتم بده!

و نشست و کوله را طوری میانشان گذاشت که آهن بندش در کمر غاشیه فرو رفت.

مرد با همان دستکش‌های چرم فرمان را گرفت و گردنش اندکی به شانه‌ی چپ مایل شد:

- خودت شروع کردی!

و همان که حرکت کرد از شدت سرعت بی‌حد و حصرش دخترک با قلبی تپنده از فرط وهم و دل آشوبگی، کاپشن مشکی او را در مشت گیر انداخت و گره‌ی عمیقی میان ابروهای او و تبسم پیروزمندانه‌ای بر لب غاشیه‌ی رعدا سا پدید آورد.

خیابان‌های مملو از عابران را رج به رج از نظر می‌گذراند.

و او از چه زمانی آن قدر بی پروا و جسور شده بود که سوار بر موتور مرد غریبه‌ی هادم شده بود؟

دستانش عقب نشینی کردند، اما رایحه‌ی عطر تلخ آغشته به سیگار را چه می‌کرد؟

کاش می‌توانست در همین لحظه پایین بیورد و افسوس که هنوز اندک عقلی برایش مانده بود.

با توقف چرخ‌های تندرو، شال گردن را تا بینی بالا کشید و از خدا خواسته پیاده شد؛ غاشیه‌ی حینی که کلاه کاسکت را در می‌آورد با نیش زبان مانند نامش گفت:

- فکر کنم گفته بودم جوجه‌خور نیستم!

و بعد چند تار از موهایش بر پیشانی سر خورد و سر برگرداند و خیره به او ادامه داد:

- اولین باره سوار موتور میشی؟

دخترک دستپاچه و ترسیده سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و به دنبال غول رعدآسا روانه شد.

پارک، خلوت و عاری از مردم بود.

ماهور موبایلش که درون جیب به او حس امنیت می‌داد را میان انگشتانش فشرد.

روی نیمکت که نشستند، آوای دلنشین جیرجیرک‌ها لبخند کم‌رنگی سوک لبانش کاشت.

فاصله‌ی میانشان برایش رضایت بخش بود در همین حین غاشیه پا روی پا انداخت و لاقید و آسوده خیال، به حرف آمد:

- ببین دختر جون، اگه برام دردرس درست نکنی و به حرف‌هام گوش بدی تهدیدی برای تو و خانواده‌ت به حساب نمیام؛ اما... .

اما نمی‌دانست که دخترک در حال و هوای کنکاش‌گر خود غرق است.

نیمبوت‌های مشکی و مردانه‌ی او را می‌نگریست که مچ پای مرد از روی زانو برداشته و تنه‌اش سوی او مایل شد.

- اما وای به حالت آگه بفهمم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسته و پا روی دم‌می‌ذاری!
اون وقت باید دنبال سوراخ موش باشی، مفهومی؟

مخاطبش دیگر طاقت نیاورد و به ضرب سمت او چرخید:

- این چیزهایی که شما میگی تو قوطی هیچ عطاری‌ای پیدا نمیشه جناب.

لحن یاغی‌گرانه‌ی او، مرد را به سکوت وا داشت، اما این سکوت مهر تایید پاسخ حق نبود.

نسیم ملایمی می‌وزید و صدای خنده‌های دختر بچه‌ای که همراه پدر و مادرش رد می‌شدند، غاشیه را وادار کرد تا بگوید:

- یعنی میگی جون خواهرت برات مهم نیست؟

- این دروغ‌ها رو به کسی بگید که باور کنه، هیچ کاری هم از دستتون بر نیامد پس لازم... چی کار می‌کنید؟!

دخترک طوری کلام آخر را بلند و بهت آمیز بر زبان آورد که مرد لحظه‌ای حرکات انگشتانش روی صفحه‌ی موبایل توقف کرد.

- می‌خوام یکی از دروغ‌هام رو به حقیقت تبدیل کنم!

و سپس صدا را روی اسپیکر گذاشت و فرد پشت خط که گویی یکی از افرادش بود، به سرعت پاسخ داد.

- بله رئیس؟

شال گردن به وسیله‌ی طوفانی ناگهانی تکانی خورد و تا زیر چانه‌ی ماهور پایین آمد.

غاشیه مرموزانه و اهریمنی، گوشه چشمی نثار او کرد و لرزه به اندامش که انداخت با شکوه و غرور لب زد:

- آذین آریج هنوز از هتل بیرون نروده؟

- نه، دستورتون چیه؟

سیاهی مخوفی دیدگان گنجشگ کنارش را پوشاند، اما او بی‌توجه برخواست و یک دستش را در جیب فرو برد:

- هر وقت که اومد بیرون... .

ماهور عنان از کف داد و با سرگیجه‌ای شدید استوار ایستاد و صدایش بالا رفت:

- هر کاری که بگی می‌کنم، کاری با خواهرم نداشته باش حیون کثیف!

و گوشه‌ی لبش را میان دندان نیش گزید و یادش رفت که او چه خطرناک و بی‌ملاحظه می‌تواند موجی بر زندگی آن‌ها راهی کند، اما عکس افکارش مرد با ابروهایی بالا رفته آرام و بعد سهمگین خنده‌ای سر داد.

آن قدر که چشم‌هایش از اشک درخشید.

دختر بیچاره چند قدم عقب آمد و شال گردن را از گردنش چنگ زد و در مشت فشرد.

حقیقت آن‌که هراس داشت از دار زدنش توسط غول رعدآسا را نمی‌شد استتار کرد، اما پیش‌گیری چرا.

غاشیه با لذت و افری سر کج کرد و یک چشمش جمع شد:

- زبونت هم درازه، خوبه!

باید قلبش را آرام می‌کرد باید اطمینان حاصل می‌کرد.

- ساعت هفت شبه و باید برم خونه، حرف حساب‌تون چیه؟

مخاطبش یقه‌ی کاپشن را مرتب کرد و نزدیک او رسید تا دخترک تحکم و جدیت کلامش را دریابد.

- یک کلام ختم کلام، نپرس و اطاعت کن.

- اما تا ندونم کی هستید امکان نداره!

غول رعدآسا به محض شنیدن این نطق به موقع، دستکش‌هایش را درآورد و به حالت نمایشی در هوا تکان داد تا گرد و غبارهای پنهان را بزدايد و در همان حال نیشخند تیز و برانی حوالی لبش خط انداخت و گفت:

- تو فکر کن یه قربانی یا... .

- قصاب!

و نگاه مات و گنگ او که به مسیر چشم‌های صحرایی بازگشت، ماهور دست به سینه‌شانه‌ای بالا انداخت:

- یادمه گفته بودید گوشت رو به جوجه ترجیح میدید.

حال حتی تنها نغمه‌ی شادمانه‌ی دخترک هم نبود تا بفهماند یک سکوت، چه قتل‌ها و زخم‌هایی در پی دارد.

غاشیه‌ثانیه‌ای زبان گوشه‌ی لپ گذاشت و به خود که مسلط شد، غلتک‌های حروف را به راه انداخت:

- هنوز هم میگم، اما به موقعش. خودت می‌فهمی من کی هستم، پس اعتماد رو جلب کن، اما نه با حيله و فریب؛ چون اون موقع قصاب میشم و میوفتم به جونت ماه شب!

نال‌های موبایل دخترک که بلند شد، نفس به سینه‌ی صاحبش بازگشت و خیره به کف دست سوخته‌ی مردی که با دستکش آن‌ها را پوشش می‌داد پاسخ داد:

- جانم؟

- ماهور تا نیم ساعت دیگه من میام. می‌دونم که توهم نیومدی، پس جلوی در خونه منتظرم بمون.

و با تعجیل بی‌توجه به کلام خشک شده‌ی خواهرش به تماس خاتمه داد.

آه آرامی کشید و آوای همیشه بم و خش‌دار او را حینی که دور و دورتر می‌شد، شنید:

- بریم.

و او می‌رفت به مسیری که مقصدی جز آتش راه به جایی نداشت!

قبل از آن‌که سوار شود، شال را دور گردن انداخت و لب‌های منجمدش را مستور ساخت و خطاب به او موشکافانه پرسید:

- خواهر من رو از کجا می‌شناسید؟

دود آگروز بلند شد و سرما از دهان و مردمک‌های مرد به اندام دخترک نفوذ کرد:

- مهم نیست، گفتم که همه‌چیز به تو بستگی داره، مهره‌ی اصلی من تویی!
بغض اسید شد و گلوی مخاطبش را سوزاند هنگامی که از هر اشکی تهی بود و می‌گفت:

- خیلی احمقم که دارم پا توی جهنمی که برام ساختی می‌ذارم، اما کاری با خانواده‌ام نداشته باش!

- ماه شب، مسیر رو روشن می‌کنه؛ تو اون نقطه‌ی تاریک نیستی. سوار شو!
اما او قفس یک نفس شده بود، نفسی که می‌آمد و در سینه‌اش جا می‌ماند، نفسی که میان تپش‌های عاجزانه‌ی قلب گیر می‌کرد و بالا نمی‌آمد.

- آدرس رو بده!

مگر شراب مرگ را سرکشیده باشد که این کار را کند! آدرسی به اشتباه داد و می‌دانست در نزدیکی‌هایش مترو است و به راحتی تا خانه می‌آمد.

شال هم تسلیمانه روی شانه‌های ظریفش وا رفت، اما او بیدی نبود که با این باده‌ها بلرزد!

دست انداخت تا آن را تشویق کند به بالا آمدن، به صعود و پیروزی، که در دست انداز بدی رفتند و خمیده بر مرد ناگهان جیب‌هایش را در چنگ گرفت.

پشت گردنش را خواست از دیده بگذراند که نظرش جلب تتوی مخفی شد.

تنها می‌توانست دم مار را تشخیص دهد.

و او گوشزد کرده بود که پا روی دمش نگذارد.

باید نامش را می‌فهمید؛ نام کسی که آمار نفس‌های او را هم دارد.

مژه‌های بلندش را بر هم زد و شگفت‌زده و متعجب به خانه‌شان نگریست.

بی‌آن‌که پیاده شود با رنگی پریده پرسید:

- آ... آدرس ما رو... .

- راه بلد این مسیرم و توهم که نقطه‌ی روشن! گفته بودم از در فریب و کلک وارد نشو!

آذین هم همان لحظه از بوگاتی مشکی رنگی بیرون آمد و با سرور دستی تکان داد و بند کیف را روی شانه انداخت. ماهور سراسیمه پایین پرید و سمتش دوید.

کنار خواهر بزرگترش هم دیگر امنیت را حس نمی‌کرد، اما دلگرمی را چرا.

آذین ابتدا پوف غلیظی گفت، اما چشم‌های متحیرش که به غاشیه‌ی سوار بر موتور افتاد، آب دهانش را بی‌صدا بلعید و سرش را به نشانه‌ی سلام تکان داد. مرد بی‌توجه به حضور او، شیشه‌ی شفاف کلاه کاسکت را پایین داد و شال گردن در دسر ساز ماهور که روی صندلی بی‌جان افتاده بود را گلوله و شلیک کرد:

- زیاد نیچش، یهو به خودت می‌ای و می‌بینی داری جون میدی!

و فرمان را چرخاند و با یک حرکت دور زد؛ ای‌کاش تا آخر عمر از صفحه‌ی سرنوشت آن‌ها محو می‌شد.

آذین مسحور و مبهم به نقطه‌ای کور نگریست و گفت:

- این غاشیه بود؟!!

ماهور به محض شنیدن نام مرد، نیم تنه‌اش سمت او برگشت و بازویش را خشونت‌وار در دست گرفت.

- باید بهم توضیح بدی که این مرد رو از کجا می‌شناسی!

مردمک‌های عسلی رنگ خواهرش به چهره‌ی درهم و غضبناک او افتاد و پس از مکثی با اکراه لب زد:

- با تو چی‌کار داشت؟

- وسط کوچه جای حرف زدن نیست. بریم تو، ماما هم حتماً نگران شده تا الان.

و ناخودآگاه پشت چشمی برای او نازک کرد و کلید را در قفل چرخاند؛ اما خاموشی مطلق و سکوت سردی بود که به آن‌ها خوش آمد می‌گفت.

مادرش گفته بود امروز مرخصی گرفته است تا به خرید برود، اما اثری از او، عطر حضور و کلامش به میان نبود.

کلید برق را که زد، فریاد گوش خراش آذین بلند شد.

با چشم‌هایی از حدقه درآمده به طرف منبع صدا دوید و داخل اتاق که رفت شنید که او با بیم و هراس می‌گفت:

- مطمئنم کار اون عوضیه! نکنه بلایی سرش آوردن؟

و موهای بلندش را چنگ زد و همان وسط آوار شد.

دخترک سر آسیمه سوی موبایل دوید، اما در همین حین پایش به لبه‌ی فرش گیر کرد و با سینه بر زمین افتاد.

آه از نهادش برخواست؛ با زجر آن را به دست آورد و پیامی به این مضمون نوشت:

- مامان کجایی؟ تو رو خدا جواب بده!

می‌دانست او هر چند دقیقه یکبار به موبایلش نگاهی می‌اندازد. غوطه‌ور در افکار خود، صاعقه‌ای زد و چهره‌ی مرد با آن موهای سامورایی روی پنجره سایه انداخت.

اشک هدیه‌ی چشمان پاییزی‌اش شد، اما با تابیدن نوری در قلب بی‌قرارش شماره‌ی مهراد یا همان نقاب را گرفت؛ پاسخ نمی‌داد، مسدود بود! حدس می‌زد خط یکبار مصرف باشد.

طوری دندان‌هایش را بر هم سایید که درد جان‌گدازی در استخوان‌های فکش پیچید.

شب‌نم روی گونه‌اش نشست و قفسه‌ی سینه‌اش دهشتناک بالا و پایین میشد.

با بی‌باکی تصمیم گرفت تا به هتل برود.

کلاه پالتو را روی سر انداخت و سمت در قدم تند کرد که آذین راهش را بست.

- کجا میری؟

- هرچی گند زدی بسه، من امشب این بازی رو تموم می‌کنم!

خواهرش با دیدن خون دویده زیر پوست ماهور و اشک‌های روان بر گونه‌اش، دستش از روی چهارچوپ سُر خورد و با سستی و شبه گفت:

- منم باهات میام.

و عکس افکارش، مخاطبش مشتاقانه سری تکان داد و بیرون رفتند.

از آذین می‌توانست برای پرت کردن حواس کارکنان استفاده کند؛ اما باید به اتاق چه کسی می‌رفت؟ مامورها یا غاشیه؟

آری اسمش همین بود.

داخل تاکسی که نشستند، ناخون‌های نیمه بلندش را میان دندان گیر انداخت و اندیشید که نکند سهل انگاری انجام داده است که غاشیه از مادرش علیه آن‌ها استفاده کرده بود؟

نکند خواهرش باز هم بی‌عقلی کرده بود؟

پاهایش را آن‌قدر تکان می‌داد که دیگر متوقف نمی‌شد.

زمانی که به مقصد رسیدند، نقشه را به خواهرش گفت و آذین با تعجیل «باشه‌ای» گفت و سمت پذیرش دوید.

ماهور کلاه را پایین‌تر کشید و دست در جیب و سر در گریبان به سرعت قدم‌هایش افزود و داخل راهرو که شد، در دل «بسم الله» گفت و دعا کرد ای کاش دوربین‌ها خاموش باشد.

مردمک‌هایش روی درها چرخید و شماره‌ی مورد نظر را که دید خداراشکر کرد و تقه‌ای به در زد.

و به محض باز شدن آن، نفهمید چگونه و با چه پروای نداشته‌ای مرد را به عقب راند و خودش را داخل اتاق انداخت.

دست روی سینه‌اش گذاشت و پس از بالا آمدن‌های نفس‌های مقطعش بریده بریده گفت:

- مادرم... گم شده!

یغما با همان پیراهن سفید رنگ آستین کوتاه و موهای پریشان، خیره و پرسش‌گرانه او را می‌نگریست.

پس از آن که دخترک به خود مسلط شد، آرام و آهسته سر بالا گرفت؛ چشم‌های نمدار و درشت او مرد را وادار کرد تا بی‌خبر بگوید:

- یعنی چی؟ حالتون... .

- من غاشیه رو امشب دیدم و باهاش صحبت کردم. اون گفت هرکاری که می‌خواد باید برایش انجام بدم در غیر این صورت یه بلایی سر خانواده‌ام میاره!

و بی‌فوت وقت تمام قضایا را به صورت خلاصه برای او شرح داد و پس از اتمام صحبتش اطراف را آنالیز کرد و گفت:

- برادر، نه یعنی همکارتون نیستن؟

یغما دستی روی موهای کوتاهش کشید و پشت سیستم نشست حدس می‌زد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی آن مرد فریبکار باشد، اما با دوربین‌های خاموش راهرو که مواجه شد، دستی که روی پایش بود مشت شد و با خشم لرزید.

بی‌توجه به سوال او صندلی را نیمه چرخاند و نگاه گذرای به دخترک انداخت:

- شماره‌ی مادرت رو بده و برو پیش غاشیه، به احتمال زیاد بخاطر اون شنود کمی شک کرده و مادرتون رو جایی پنهون کرده تا ببینه شما میان سر اغش یا نه!

ماهور با لکنت و پاهایی که هر لحظه احتمال خم شدنشان بود، نزدیک رفت:

- اگه... اگه نرم چی میشه؟

- اون وقت شکش به یقین تبدیل میشه و می‌فهمه پای کسی دیگه وسطه و پشت شما به اون گرمه.

مخاطبش آنچه می‌شنید را باور نمی‌کرد و در دل می‌گفت ای کاش دروغ باشد؛ اما چه تلخ و تأسف آمیز که خود هم باور کرده بود.

دخترک جسته و گریخته می‌گریست و پشت در که رسید دکمه‌ی سبز رنگ را فشرد و گوشی را در کیف انداخت.

پی در پی و ناآرام در می‌زد، نیم تنه‌اش را عقب کشاند تا انتهای راهرو را ببیند و از نبود آدمی مطمئن شود که آوای غول رعدآسا دستانش را در هوا خشک کرد.

چشم چرخاند و او را میان چهارچوب که دید، صاف و صامت ایستاد و جلو رفت. سینه به سینه‌اش ایستاده بود و غاشیه کنار نمی‌رفت. چگونه آن هیکل درشت و عضلانی را کنار می‌زد؟

سعی داشت بی‌توجه به رکابی مشکمی و جذبی که به تن داشت با همان قالب طلبکار خود صحبت کند و همین کار را هم کرد.

- برو کنار!

- برای نظافت اومدی؟

لب‌هایش را بر هم فشرد و نیشخندی نثارش شد.

کیفش را به سینه‌ی او کوباند و مرد، خود خواسته سست شد و عقب رفت. ماهور با هراسی ناشناخته در را به هم کوباند و کمرش آن را لمس کرد.

- حالم ازت به هم می‌خوره!

و کتانی‌های خاکی‌اش پیش‌قدم شدند و او هم نقاب به چهره زد و چشم‌هایش از اشک درخشیدند:

- چه بلایی سر مادرم آوردی؟

غاشیه دست‌هایش را مقابل سینه در هم گره زد و به میز تکیه داد:

- تب داری دختر جون؟

ماهور گویی که سطل آتشی بر سرش ریخته باشند، برافروخته خیز برداشت و یقه‌ی او را در میان انگشت‌های مرتعش و ظریفش فشرد:

- آگه تو غاشیه‌ای، من خود جهنم! یه تار مو از سر مادرم کم بشه، آتیش میشم و میوفتم به جون دار و ندارت فهمیدی؟

باور آن‌که یک دختر با او این‌گونه صحبت کرده باشد برایش سخت و محال بود.

مردمک‌های تیره‌شان باهم دوئل می‌کردند که مجدد با همان خونسردی ذاتی‌اش میچ استخوانی دخترک را میان پنجه‌های مردانه‌اش گرفت و لبخند کجی زد:

- شاید هم کار دوست پسرت باشه! یادته که به همه‌چی مشکوک بود؟

نفس در سینه‌ی گنجشک بال و پر سوزانده گره خورد و دستانش که از پیراهن او کنده شدند، قدمی پس رفت.

گیج و منگ خندید و بند سست شده‌ی کیفش را روی دوش انداخت:

- منظورت چیه؟

- بر چه اساسی به من مشکوک شدی؟

- یادت رفته امشب چه قدر تهدیدم کردی؟

گوشه‌ی چشم مرد چین افتاد و تکیه‌اش را از میز گرفت، زمانی که صحبت می‌کرد لحنش عاری از هر حسی بود.

- اگه مادرت سالم نباشه چی؟

تیرک کمر دخترک لرزید. عرق سرد پیشانی‌اش را در بر گرفت و قلبش گویی تا گلویش بالا آمده بود.

با دهانی باز مانده و چشم‌هایی فراخ از بُهت، سلانه سلانه و بی‌جان مسیر صدا را دنبال کرد و با هر جان دادنی یک کلام توانست بگوید:

- یعنی چی؟

غاشیه رنگ به مانند گچ او را از نظر گذراند و چانه‌اش را همراه ابروهایش بالا انداخت:

- احتمالات رو گفتم!

زمان اندک بود و ای کاش اسلحه‌ای داشت تا گلوله‌اش را درست حرام شقیقه‌ی آن سنگدل می‌کرد.

در همین حین با تمام شدن شارژ گوشی ماهر، یغما که با روان نویس تند و تند روی کاغذ چیزی می‌نوشت، لحظه‌ای که با سکوت مواجه شد سر بلند کرد و تماس قطع شده را که دید «آه» بلندی گفت و هدفون را روی میز انداخت.

دخترک پوست گوشه‌ی لبش را میان دندان گرفت و طوری آن را کند که خون راه پیدا کرد و او با نوایی که پس‌زمینه‌ی نفس‌های ارتعاش برداشته‌اش بود گفت:

- غاشیبه، ازت خواهش می‌کنم ازینم نکن. باشه هرچی تو بگی، هر کاری که بخوای برات انجام میدم، فقط تو رو خدا... .

بغض غده مانده‌ی گلویش را بلعید؛ اشک‌ها از کجا سرازیر می‌شدند؟

- کاری به مادرم نداشته باش!

نامش را آنقدر زیبا و ملتمس آمیز تا به حال نشنیده بود، گویی که آن دختر تمام نخستین بارها را از آن خود می‌کرد.

سیگاری آتش زد و دم عمیقی که گرفت، بی‌رحمانه و با تفریح از بالا به او نگریست:

- بعد از تموم شدن کارم، مادرت رو هم تحویل می‌گیری!

و سیگار را میان انگشت شصت و اشاره فشرد و قدم به قدم نزدیک او آمد:

- آگه بو ببرم با پلیس‌ها همکاری می‌کنی سهمت از اون فقط جنازه‌ی سوخته شدش میشه، شیر فهمه؟

ماهور حال به وضوح هق‌هق کنان اشک می‌ریخت و دست گذاشتن بر دهانش هم بی‌فایده بود.

باری دیگر بر زمین نحس و نجس شده از حضور او آوار شد و کلاه از سرش افتاد.

سر خم کرد و به پاهای مرد ایستاده بالای سر او چنگ انداخت:

- تو کی هستی؟ کی هستی که ذره‌ای عاطفه تو وجودت نیست، کی هستی که انقدر پستی، کی هستی که حتی خدا رو هم قبول نداری!

شانه‌های ضعیفش می‌لرزید و مرد با چهره‌ای سرد و نگاهی به سختی یک صخره به او چشم دوخته بود.

سیگار را کنج لب گذاشت و روی یک زانو نشست و چانه‌ی کوچک او را در دست گرفت:

- کسی که جلوت نشسته از هیچی جز بی‌رحمی و زیرکی بویی نبرده. فکر کردی با دیدن این اشک تمساح و معصومیت توی چشم‌هات دلم به حالت می‌سوزه یا عاشق... نه کور خوندی بچه!

ماهور در پس حلقه‌ای لغزان او را تار می‌دید زمانی که با بی گناهی می‌گفت:

- تو همه رو مثل خودت می‌بینی، غافل از این‌که بدونی تمام این کارها فقط برای نجات دادن مادر و خواهرمه!

خون در چشمان مرد غل زد و با یک حرکت گردن دخترک را گرفت و بی مه‌با گفت:

- انتخاب کن، برده بودن رو می‌پذیری یا نه؟

- ناجی میشم و... زندگی‌مون و از این لجن‌زار نجات میدم... حتی اگه اون ماری که آخر زهرش و بهم میریزه تو باشی!

سکوت سنگینی در فضا حاکم شد و مرد سیگار را زیر پا انداخت و بی‌توجه آن را مچاله کرد و برخواست.

- چرا ادامه نمیدی؟ تازه داشتم فیض می‌بردم!

ماهور ترجیح داد آن مرد را یاغی و برافروخته‌تر نکند.

با همان نگاه پوشالی مقابلش قد کشید و چه تلخ که به سر شانه‌اش می‌رسید زمانی که حال خرابش را میان حرف‌هایش استتار می‌نمود:

- از کجا بهت اعتماد کنم؟

مخاطب قصی القلب و خونسردش نگاه شب رنگش را قفل چهره‌ی او کرد و لحنش آرام و مطمئن شد:

- یادت رفت؟ مجبوری چون افسار زندگیت دست منه!

آنقدر دندان بر هم فشرده بود که شک نداشت دیگر لثه‌هایش نابود و بی‌جان است.

نباید وقت را تلف می‌کرد سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و کمر خم کرد و کیف آوار شده را برداشت حینی که می‌گفت:

- می‌خوام مادرم رو ببینم!

غاشیه سوی میز کارش که نزدیک پنجره بود می‌رفت که با این کلام او توقف کرد و مردمک‌هایش به اطراف چرخید، گویی که خطری را حس کرده باشد

اتاق را آنالیز کرد، اتاق نسبتاً بزرگ با دکوراسیون شکلاتی رنگی با تلویزیونی که در برابر تخت بر دیوار نصب شده بود.

- حرف من جواب نداشت؟

پلکش از فرط دقت مختص خودش پرید و زبانش پیش از آنکه کنج لب برود به خودش آمد و در همان حال لب زد:

- خفه!

و به گونه‌ای تهاجم آمیز راه را بازگشت که دخترک با چشم‌های گرد شده هعی گفت و به قصد فریاد دهان باز کرد که دستی مانع شد و صاحبش کنار گوش او غرید:

- بوی خون میاد!

بدن نحیف دخترک لرز گرفت و غاشیه به علامت سکوت انگشت اشاره‌اش را روی بینی گذاشت و دستگیره را گرفت و ناگهان در را گشود اما در کمال شگفتی چیزی عایدش نشد.

کف دستش را روی چهارچوب کوبید و سوک لبش موزیانه جمع شد:

- انگار باز کابوس دیدم!

اما یقین داشت شخصی پشت در گوش ایستاده است این را از نور چشمک زنی که روی دیوار اتاق نصب کرده بود می‌شد فهمید زیرا هرکس که نزدیک اتاق می‌آمد را حس می‌کرد و واکنش نشان می‌داد.

شانه‌ای بالا انداخت و کنار رفت گوشه چشمی به ماهور مات مانده انداخت و با سر به بیرون اشاره کرد طوری که مگس مزاحمی را بخواهد دور کند گفت:

- فردا حرف می‌زنیم!

گنجشک با سستی و دست و پاهایی مور مور شده بی‌حرف چانه‌اش سفت شد و نزدیک که آمد غول رعد آسا ناغافل راه را بر او بست و نوای نفس هم بند آمد.

یک دستش را بر چهارچوب گذاشته بود و کمی جانب او خم شد تا کلمات را به چشم‌های قهوه‌ای حریف بکوباند:

- بفهمم خواهرت یا هر خر دیگه‌ای از این قضیه بویی برده غاشیبه‌ی واقعی رو نشونت میدم حله؟

ماهور بی‌نوا، بی‌آوا، بی‌نفس، از نزدیکی بیش از حد او تا مرز بالا آمدن پیش رفت و تنها کیف را بر سینه‌ی تختش کوباند تا بیش از این کثافت‌ها را در گوش و مغزش انباشته نکند.

دست بی‌رحم و مردانه‌ای که افتاد در دل خداراشکر کرد و درست شانه به شانه‌اش خواست به سرعت قدم‌هایش بیافزاید که آرنجش در مشت‌های او تا مرز خورد شدن پیش رفت زمانی که در نیم رخ او می‌غرید:

- نشنیدم؟

- مگه من از شما جوابی شنیدم؟

و سر برگرداند و در کمال آرامش پوزخندی زد و تکانی به خود داد و از کنار او گذشت.

دخترک اگر می‌دانست غاشیبه کیست باز هم این‌گونه بر اعصاب او خط می‌کشید؟!

ماهور گویی که از اغما بیرون آمده باشد دهانش را پوشاند و هق‌هق گریه‌اش که برخاست دويد و بی توجه به خواهری که صدایش می‌زد بیرون رفت و کنار دیوار داخل کوچه فرو ریخت.

مادر کر و لال بیچاره‌اش قربانی آنان نمی‌شد، نباید می‌گذاشت.

او سرمایی بود نکند در انبار متروکه‌ای مانند فیلم‌ها بی‌آب و غذا نگهش دارند؟!

اگر آنقدر جیغ می‌زد تا از هوش می‌رفت چه؟

آخر او حتی زبان دفاع از خود را هم نداشت.

دیوانه‌وار گریست و فریاد کشید، باران می‌بارید، او هم مانند مادرشان بی‌صدا اشک می‌ریخت، با غرولند خفه‌ای اعتراض می‌کرد، باران هم دلتنگ بود.

دلتنگ ابرها!

آفتاب که پشت پنجره دلبری کرد ماهور سراسیمه برخواست و همان‌گونه که آماده می‌شد آذین را بی طاقت صدا زد:

- بلندشو دیر شد!

و زیر لب و آسوده حال نجوا کرد:

- خداروشکر که ترم بعد رفت برای بعد عید!

زبان‌ش به سقف دهانش چسبیده بود.

جرعه‌ای آب نوشید و کتان‌هایش را پا کرد و خواهرش که با موهای پریشان بیرون آمد با غیض اعتراض کرد:

- زیاد عجله نکن، انگار نه انگار مامان گم شده!

- غاشیه دزدیدتش جاش امنه نگران نباش، عوضش پاداش این لطفمون پول و مامان میشه!

وقت و حوصله‌ی نصیحت را نداشت، تنها به آه تاسف آمیزی اکتفا کرد و در را به هم کوباند، مادر برایش ثروت تمام بود و ای‌کاش خواهر بی کله‌اش هم این موضوع را می‌فهمید.

دست در جیب کرد و موبایلش را که دیشب به شارژ زده بود را بیرون آورد.

روی صندلی اتوبوس نشست و انگشت‌هایش تند و سریع بر کلیدهای موبایل فرود آمد:

- سلام کار غاشیه نبود، شما هنوز کاری نتونستید بکنید؟

لب گزید و در دل از یغما بابت این دروغ سهمگین و دردسرساز عذرخواهی کرد.

ای‌کاش مهراد واقعا وجود داشت، گویی که وابسته‌اش شده بود.

وابسته‌ی سراب و خیال‌های شیرین!

بی‌تعلل در لب‌تاپ را بست و شماره‌ای را گرفت.
می‌لاد مانند همیشه بشاش و مشعوفانه صدایش بالا رفت:
- چه عجب! یادی از ما...
- جلسه کی شروع میشه؟
از نوای تیز و بران او خنده‌ای به ظاهر واقعی سر داد و پس از مکثی که همزمان با صدای بسته شدن در بود، او هم جدی و زیرک شد:
- آمارشون رو دارم وصل می‌کنم، نگران نباش مستر غاشیه!
مخاطبش صدلی را به عقب راند و قد علم کرد، کش موهایش را درآورد و مقابل آئینه ایستاد و خیره به ته ریش‌هایش گفت:
- اونجا اسمی از ماهور یا آدین آریج برده نشده؟
می‌لاد داخل دستشویی شد و میان آوای قطرات آب زبان روی لب کشید:
- نه... به اون جوجه شک داری؟
مرد با دست موهای صاف و بلندش را گرفت و در پنجه‌هایش جمع کرد:
جوجه عقابه! سرکش و... جسور!
غاشیه من به یه چیزی مشکوکم!
مرد موهایش را رها کرد و نگاه خیره‌اش را از فرد درون آئینه برداشت.
گره‌ی کروات را محکم کرد و ضربه‌ای به پاکت سیگار زد و گوش سپرد و مرد با اکراه و لکنت می‌گفت:
- میگم... نکنه... پرستو باشه؟
از حرکت ایستاد و چینی بر پیشانی انداخت زهرخند را هم اضافه‌اش کرد و تمسخر بی‌شک در صدایش مشهود بود.
- بعد این همه سال آموزش و خدمت فکر می‌کنی نمی‌تونم آمار یه دختر بچه رو دربیارم؟ یا به خیالت خام اون شدم؟
و سپس سیگار را سوک لب گذاشت و با فندک زیپوی نقره‌ای آن را آتش زد و می‌لاد کلافه و سردرگم با گفتن « نمی‌دونم امیدوارم به خوبی تموم بشه » به تماس خاتمه داد تا اوامر و دستورهای آن‌ها را بی‌هیچ نقصی اجرا کند.
غاشیه بر صدلی چرم جای گرفت و پا روی میز گذاشت دوده‌های سرگردان را از بینی و دهان بیرون داد و عکس قدیمی ارسالی از می‌لاد را به تازگی باز کرد.
چهره‌ی خندان دخترکی در نظرش نقش بست و پوک بعدی را عمیق‌تر زد، با دو انگشت تصویر را بزرگ کرد و بر آن دو گوی درخشان مکث کرد، مردمک‌های تیره‌اش سقوط کرد و چال کم‌رنگ او را شکار کرد، مگر پرستوها همین ویژگی را نداشتند؟ زیبایی و لوندی!

با سوزش کف دستش موبایل را به سمتی پرتاب کرد و پاهایش به زمین آمدند. درست بر همان جای تاول هم باید به وسیله‌ی سیگار می‌سوخت و این نشانه بود.

برای آن‌که دریابد حریف قدر است و نباید چشم از او برداشت! پلک بر هم فشرد و مشتهای گره خورده‌اش بر پیشانی کوبانده شدند و همانجا ماندند.

در که به صدا درآمد! چشم‌هایش مانند ماری که حین نزدیکی طعمه نگاه نیز می‌کند سوی در رفت و صدایش عکس صفتش اغواگر شد:
- بیا تو ماه شب!

میز چرخ‌دار پیش آمد و قامت ظریف او هم میان چهارچوب نقش بست. و غاشیه بی توجه به تاول ترکیده و نم خون در مشته جمع شده‌اش غلنج گردنش را شکاند و برخواست.
دخترک با عزمی راسخ مطمئن از دوربین‌های مخفی خاموش در اتاق قدمی برداشت. سینه‌اش یک باره همراه نفس آزاد شده‌اش تکان خفیفی خورد:
- می‌شنوم.

هرکس جز آن برج زهرمار بود به قطع خنده‌اش با دیدن حال دخترک به آسمان می‌رفت اما او شوخی نداشت و سراغ اصل مطلب می‌رفت.
انعکاس نور در تیله‌های شبرنگش جا انداخت و آوایش بر گوش دخترک خراش انداخت:

- آسیاب به نوبت، دلت برای مادرت تنگ نشده؟
ماه‌ور با نقطه ضعیفی که دستش داده بود می‌دانست سیب دارت او خواهد شد پس از موضع خود پایین آمد و نقاب معصومیت چهره و لحنش را پوشاند:
- من رو می‌بری پیشش؟

مردکش را از مچ درآورد و همان‌گونه که موهایش را مانند همیشه می‌بست گفت:

- تا نیم ساعت دیگه پایین باش! جلوتر از هتل سوارت می‌کنم!
قلب دخترک از شادی تغلا کرد تا از سینه بیرون بجهد؛ لبخند عریضی زد و دست روی صورت گذاشت و پی در پی خداراشکر می‌کرد، چانه‌اش لرزید و غرورش را کناری پرتاب کرد و آب دهانش را بلعید:

- تو، یعنی شما که نمی‌ذارید بلایی سر مادرم بیاد مگه نه؟
مخاطبش مشغول بستن بند ساعت بود که با این کلام صادقانه‌ی او نیشخند نامحسوسی زد و پشت به دخترک اسلحه را در جیب کت مخفی کرد و لب زد:
- بستگی به تو داره، به ماه شب!

- آگه نیش بخورم چی؟
دست مرد آرام و با طمانینه پایین آمد اما لبه‌ی میز را میان مشت خون آلودش
بی حواس فشرد و تکانی به فک منقبض شده‌اش داد:
- توقع پادزهر داری؟
سکوت و سکون در آن اتاق با هوای گرفته‌اش جز اندوه هیچ برای ماه غروب
کرده نداشت.
ماه‌ور کنار او که رسید کمرش را به میز تکیه داد و خیره در نیم رخ
برافروخته‌ی غول رعد آسا گفت:
- می‌خوام بدونم فقط منم که قربانی میشم؟
- دونستن آخر این بازی به چه دردت می‌خوره؟
- فقط منم که بر باد رفته میشم؟
نه او قصد کوتاه آمدن نداشت غاشیه هم بی‌مه‌با سمتش بازگشت و با فاصله‌ای
قیچی شده نگاه در نگاه بارانی او چرخاند:
- نه، اما شاید تنها کسی باشی که جون
سالم به در ببری!
ماه‌ور چرا در عمق این چاله‌های مخوف رازی را نهفته می‌دید؟ چرا از او
نترسید و نلرزید؟
جهت مخالف او سر برگرداند تا به آسانی حرف پایانی را بزند.
- نمی‌دونم بعد اینکه به شخصیت واقعیت پی بردم عکس‌العلم چی می‌تونه
باشه! اما من فریب نمی‌خورم هر چقدر هم بال و پرم رو بسته باشی نامرد
نمیشم و تا تهش ادامه میدم چون پی همه چی رو به تنم مالیدم!
چانه‌ی کوچکش که اسیر انگشتان مرد شد و رخ در رخ او قرار گرفت با
چشم‌هایی فراخ از بهت به صدای بم و هراسناک او گوش سپرد:
- مجبوری، محکومی، مغلوبی، می‌فهمی؟
مخاطب ترسیده‌اش مردمک‌های لغزانش که بر دست خون آلود او افتاد با
انزجار چهره در هم برد اما مچ او را گرفت و با یک تیر دو نشان زد:
- اما مایوس نیستم، نمیشم و زندگی‌مون رو نجات میدم!
کف دستش را که دید محتویات معده‌اش تا پشت دهانش بالا آمد چرک آلود و
غرق در خون بود و چگونه می‌توانست درد را طاقت بیاورد.
خواست بی‌تفاوت باشد برود و مسرورانه خودش را برای دیدار با مادرش
آماده کند.
او را کنار زد و دستگیره را که لمس کرد ندایی در ذهنش به صدا درآمد:
«این مرتیکه معلوم نیست کیه بعد تو دلت بر اش می‌سوزه؟»

نه نمی سوخت او خودش آتش بود و نیاز به این کارها نبود، نگفته خاکستر می کرد!

اما او دانشجوی مددکاری بود دل آن که بگذرد و برود را نداشت. در جنگ و جدال با افکار نا به سامان خود بود که روانویس مرد بر روی میز چندین دفعه کوبانده شد:
- سخته کردی؟

لبخند رفته رفته بر لب دخترک فرود آمد آری چرا این مقدمه‌ی نزدیکی به او و هدف اصلی او نباشد؟!

بخاطر سهل انگاری‌هایش دیگر با خودش باند می آورد خم شد و از طبقه‌ی پایین آن را در آورد و سمت او قدم برداشت و نزدیک به صندلی‌اش متوقف شد:

- بتادین دارید؟

ابروهای پرپشت و مشکی مرد یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند و خود با مردمک‌های صعود کرده به او نگریست.

مریضی روانی داشت؟! دنبال التیام زخم خون خواری چو او بود؟ ماهور داخل دستشویی رفت و پس از ثانیه‌ای همراه بتادین پیش پای او روی زانوهایش نشست و برای نخستین بار با لحنی دلنواز می گفت:
- میشه مشتتون رو باز کنید؟

غاشیه به ساعت مقابلش نگاهی انداخت مگر نباید هر چند تظاهری کار دخترک تا به حال تمام می شد؟!

جانب او کمر خم کرد و نزدیک دخترک نفس‌های غرق در سیگارش را در صورت او پخش کرد:

- پس واقعاً پرستویی!

یک تای ابروی خوش حالت ماهور بالا پرید و عقب رفت:
- چی؟

او را نادیده انگاشت و مجدد صاف و صامت نشست و روانویس را بر کاغذ حرکت داد.

گویی که نمک بر زخمش پاشیده باشند با درد لحظه‌ای پلک بر هم گذارد و آن شیء بخت برگشته را طوری بر میز شیشه‌ای کوباند که ترک برداشت.

ماهور رگ برجسته‌ی دستانش را که مشاهده کرد باری دیگر با آب دهان گلویش را تر کرد و مچ قطور او را در یک حرکت میان انگشت‌های لطیف و ظریفش گرفت و غرید:

- اینجوری نمی‌تونید رانندگی کنید نمی‌خوام شروع نشده بلایی سرم بیاد پس
لجبازی... نکنید!

و دستمال حاوی بتادین را که روی زخم گذاشت لرزش ضعیفی را احساس کرد
قلبش مچاله شد و گویی که او دردش را کشیده باشد چشمش را جمع کرد.
غاشیه خیره به میز شیشه‌ای و تصویر منعکس شده‌ی گنجشک کوچک با
موشکافی او را زیر نظر گرفت.

باند که دور دستش بسته شد، دانه‌ی عرق از شقیقه‌اش سر خورد و رگ
پیشانی‌اش شاخه کشید و موزیک ملایم صدای دخترک در اتاق پیچید:
- راستش... این مدل مو بهتون نمیاد.

مرد با سردرد عمیقی که از جای ایستاد، مخاطبش خداحافظی سریعی کرد و با
بدنی سرد شده و لبخند پیروزمندانه‌ای بیرون رفت.
او هم باید تا آخر این بازی نقاب را به چهره می‌زد درست مانند غاشیه و یغمایی
که قصد فریب دادنش را داشتند.

(پرستو یا گنجشک که از نام‌های شناخته شده در دنیای جاسوسی است که به
جاسوس زنی گفته می‌شود که از سوی یک دستگاه اطلاعاتی برای به تله
انداختن یک مرد ماموریت پیدا می‌کند. این پرستو می‌تواند خود مامور زبده
امنیتی باشد یا زنی اغواگر یا حتی معشوقه مرد هدف که توسط دستگاه امنیتی
شناسایی و به کار گرفته شده باشد.)

از در که بیرون رفت گوشی را به دست دیگر سپرد و خطاب به آدین معترض
پشت خط لب زد:

- برام مرخصی رد کن من باید مامان رو ببینم!

- د آخه دختره‌ی کله‌خر اگه بلایی سرت بیاره چی؟

خواهر بزرگترش بود و حق داشت نگران باشد؛ حس شیرینی زیر پوستش
دوید و کلاه پالتو را روی مقنعه‌اش انداخت:

- حواسم هست رسیدم برات لوکیشن می‌فرستم.

و قدم دیگری که برداشت سمفونی آشنایی از پشت سر هم مانع راه او شد:

- ماهی!

پاهایش به زمین عادت کردند و دیگر نای حرکت را نداشتند دکمه‌ی قرمز
رنگ را فشرد و مهراد را که مقابل خود نظاره‌گر دید لب در هم فرو برد و
لحنش متحیر و بُوَته زده شد:

- شما... یعنی تو اینجا چیکار می‌کنی؟

آری او همان یغما بود و چه گس و تلخ که آنقدر ماهرانه نقش پسرک اوتیسمی را بازی می‌کرد گوش تیز کرد و جز صدای طنز آلود او هیچ نشنید.
- مگه ما دوست نیستیم؟

لنزهای سبز رنگ به چهره‌ی مردانه‌اش می‌آمد کلاه چهارخانه را از روی سر برداشت تهاجمی و سوی او گرفت:

- برای تو خریدم!
چشم‌هایش سنگ شدند و همان گونه فراخ و گرد شده لحظه‌ای سر برگرداند اما با پدیدار شدن غاشیه از فاصله‌ای نسبتاً دور به سرعت جلو رفت و کلاه را بر سر او گذاشت و محتاط و آرام لب زد:

- بعداً حرف می‌زنیم!
و خنده‌ای سر داد و برای آن‌که شبهه بر انگیز نباشد؛ دیوانه‌ای نثار او کرد.
یغما با خود اندیشید اگر دخترک جاسوس بود بی‌شک یکی کشور را با تظاهر به سادگی به باد می‌داد.

به مانند شخص پیش رویش خنده‌ی کودکانه‌ای کرد و دستانش را به هم کوباند و دوان‌دوان از کنار غاشیه گذر کرد.

مرد دست در جیب شلوار کتان مشکی‌اش فرو برد و نزدیک به ماهور که رسید ماشه‌ی نگاهش جانب مردمک‌های دخترک کشانده شد و با کلامش تیر را از اسلحه رها ساخت:

- کی بود؟
مخاطبش چتری‌های مزاحم را مانند پرده‌ی حریر و مزاحمی به کنار راند و قدم پیش گذاشت:

- فکر کنم یه بار دیده باشیدش، همون پسری که اوتیسم داره!
پاسخی نشنید و پره‌های بینی‌اش از خشم و عتاب گشاد شدند.
شاک‌ی و حرص آلود لب میزد حینی که دستش را در هوا تکان می‌داد:

- من رو مسخره‌ی خودتون کردید؟ خب وقتی... هعی!
از ناگهانی ایستادن غول رعد آسایک‌های خورد و به تندی سر عقب کشید تا فاصله‌ی بریده را خط بزند.

دیدگانش درخشید فارغ از هیاهوی ذهنی نگاه بالا کشید؛ پنجه‌ی پاهایش درون کتانی جمع شدند:

- می‌تونید رانندگی کنید؟!
غاشیه کلاه کاسکت را بر سر گذاشت و آوایش بم و گرفته تر از هر لحظه‌ای شد:
- سوار شو بچه جون!

- اسم من خانم آریج و فکر نمی‌کنم شما بچه تو دم و دستگاهتون داشته باشید.
چشم‌های مرد ثانیه‌ای درشت شدند و به حال قبل بازگشتند گردن کج کرد و دستکش‌های چرمش فرمان را فشرد:

- فکت هم خوب کار می‌کنه! بذار یه چیزی رو روشن کنم مادامی که با منی
دهنت رو می‌بندی و فقط گوش میدی مفهومی؟
و مانند همیشه بی آن که منتظر تاییدی از جانب او بماند رکاب زد.
خون خون دخترک را می‌خورد. باید گربه را دم حمله می‌کشت تا پا روی دم
او نگذارد.

مرد با سرعتی سرسام آور می‌راند و همین حرکت باعث برانگیختن حس
ترس و هراس دخترک می‌شد.

از بالای شانیه‌های پهن او به دست راستش نگریست، گونه‌ای مسلط رانندگی
می‌کرد که انگار هیچ زخمی تا به حال وجود نداشته بود.

تمام آن مرد عجیب بود، حتی رایحه‌ی ادکلن ماندگاری که همیشه مواقع رو به
رو شدن با او مشامش را نوازش می‌کرد.

در حال غریب خود غرق بود که سر مرد هم به همان سمت برگشت و پیشانی
بخت برگشته‌ی گنجشک ظریف، به کلاه کاسکت محکم او اثابت کرد.
تیغی‌بینی‌اش سوخت و از فرط درد اشک در چشم‌هایش حلقه بست.

- مثل آدم بشین!

مشتی جای سر او نثار ران پای خود کرد و جیغ زد:

- نمی‌دونستم جز نیش زدن زجرکشی هم می‌کنی!

موتور که بی‌مقدمه داخل کوچه پیچید فریادش به آسمان رفت و پلک فشرد.
لب‌هایش را بی‌مراعات گزید و حلقه‌ی دست‌هایش باز شدند و ترجیح داد همان
بند کوله‌اش را بگیرد و به جهنم که پخش زمین می‌شد.

فوقش با ضربه‌ی مغزی جام مرگ را سر می‌کشید بهتر از آن بود که مورد
تمسخر آن مرد لجن قرار بگیرد.

کلاه پالتو را روی سر جلوتر کشید و به اطراف چشم دوخت، مسیر خاکی و
عاری از هر آدم و موجود زنده‌ای بود.

آب دهانش را با صدا بلعید و غول رعد آسا نگاه عاقل اندر سفیدی حواله‌اش
کرد و گفت:

- پشیمون شدی؟

- نه!

بی‌مکت حقیقت را بر زبان آورد و گردن برافراشت و لحنش حاکی از غرور

دخترانه‌اش بود:

- اینجا چیزی برای ترسیدن نداره خونه‌ی قدیمی که گفتی اینجاست؟
مرد با سر به گندم زارها اشاره کرد و موهایی که در باد می‌رقصید را باری
دیگر با کش بست و به نیم رخ محو شده‌ی دختر نگریست، دست باند پیچی
شده‌اش در هم پیچید و مشتش شد و صدای ضعیف اما بی‌باک او را شنید:
- بریم!

هر چقدر سعی کرد نتوانست به دلیل عدم آنتن لوکیشن را برای خواهرش
بفرستد، غروب بود و آسمان نارنجی رنگ تبسمی روی لب‌های قهوه‌ای‌اش
نشانده.

و بی‌حواس به غاشبیه‌ای که پشت سرش می‌آمد گفت:

- اسم واقعیتون چیه؟

قدم سست کرد و پوست کنار ناخونش را جوید و باز هم سماجت کرد:

- معنی غاشبیه یعنی چی؟

باد غرغر کنان در حوالی او می‌پیچید بلکه ساکتش کند و ماهور دعا کرد ای
کاش باران نیارد اما آسمان ابری و تیره خلاف خواسته‌اش را ثابت می‌کرد.
چانه‌ای بالا انداخت و مسیرش به عقب بازگشت اما با آنچه پیش رویش می‌دید
جیغ گوش خراشی کشید و از پشت در آغوش گندم زارها فرود آمد.
لوله‌ی اسلحه درست در برابر مردمک‌هایش قرار داشت! تپش قلب گرفت و
اندامش به ارتعاش درآمد.

فشاری به پاهای یخ‌زده‌اش داد و با کرختی عقب رفت و میان سسکه‌هایش
ملتمس آمیز لب زد:

- م... می‌خوای... من رو... بکشی؟

مرد سرد و بی‌روح بی‌هیچ پلک زدنی پیش می‌آمد و دنیا دور سر دخترک
چرخید.

آسمان غرشی کرد و جیغ‌های هیستریک دختر درآمد:

- بکش... بکش خلاصم کن لعنتی، عوضی، کثافت!

و آوای مرگ باران گلوله که در آن جا پیچید.

سیاهی دیدگان دخترک را پوشاند و سرش سنگین شد.

اما یقه‌اش که گیر چنگ‌های او افتاد از برهوت بیرون آمد و چشم‌های خمارش
را به او دوخت که با خط نیشخندی کنار لبش می‌گفت:

- فکر کردی انقدر احمقم که تو رو ببرم پیش مادرت و پلیس‌هارو هم راه

بندازی پشت سرم آره؟

با نعره‌ای که در صورتش کوبانده شد اشک روی گونه‌ی منجمدش چکید و

مایوس زمزمه کرد:

- بسه! من رو بکش!

لوله‌ی سرد اسلحه که بر پیشانی‌اش نشست لب‌هایش بر هم لرزید و رنگ باخت.

بی‌صدا اشک می‌ریخت و تسلیمانه در دام او جان می‌داد.

دقایقی می‌گذشت که مژه‌های چسبناکش را بر هم زد و به چهره‌ی برافروخته و موهای پریشان‌ش نگریست چرا تلف می‌کرد؟ نکند می‌خواست زجرکشش کند؟ چشم‌های لب‌الب از اشک‌های شفاف‌اش را به او دوخت و گفت:

- مگه بهم شک نداری؟ خب پس چرا معطلی هان؟!

و دست روی دست او گذاشت و انگشتش که روی ماشه نشست غاشیه با خراشی در صدایش به حرف آمد:

- حالا بهم ثابت شد که زرنگ بازی در نمیاری!

و برخواست و اسلحه را در جیب کاپشن گذاشت و با تفریح از بالا فاتحانه به او نگریست:

- اگه نگرفته بودمت که پس افتاده بودی خانم آریج! این ترس لازم بود بهت نشون میدم چرا لازم بود!

قلبش مانند همان گنجشک یخ‌زده بالا و پایین می‌پرید تا قفسه‌ی سینه‌اش را بدرد.

دست روی زانو گذاشت و یک قدم برداشت.

نشانش می‌داد با چه کسی طرف است. دوید و به خاطر فاصله‌شان فریاد زد:
- خودم می‌کشمت!

مخاطبش لاقیدانه به راه ادامه می‌داد و همان‌گونه دستش را بالا برد و مچ استخوانی دخترک را در هواگیر انداخت و او را جانب خود کشاند.

به گونه‌ای که شانه به شانه‌اش برخورد کرد و نیم رخ عاری از هر حس غاشیه را به فحش کشاند.

تغلا بی‌فایده بود زیرا با کوچک‌ترین سرکشی تنها در آغوش او فرو می‌رفت. در سمتی دیگر یغما پشت سیستم نشسته بود و با چشمانی حاکی از دقت ریز شده، به مانیتور می‌نگریست، از جایی به بعد دیگر آنتن نمی‌داد و محل مشخص شده نمایان نبود.

ردیاب که به کوله‌ی دخترک وصل شده بود هر چند ریسک‌پذیر اما لازم بود. لب پایینش را به دندان گرفت و اندیشید چرا ماهور در این باره حرفی به او نزده است مگر نه این که مادرش ناپدید گشته بود؟

باری دیگر به پیام او خیره شد و سر کج کرد باید هر چه زودتر ختم قائله را

اعلام می‌کرد نباید می‌گذاشت آن بی‌گناهان به این هتل بیایند.
در اتاق که بر هم خورد صندلی را چند درجه چرخاند و خطاب به رایان با حرص و نابوری گفت:

- اون لعنتی هیچ چیزی از خودش باقی نمی‌ذاره، درست شب گم شدن مادر ماهور نزدیک اتاقش شدم بلکه از حرفاش سرنخی گیر بیارم اما یهو صدا قطع شد! سریع عقب کشیدم و رفتم انگار که واقعاً بو می‌کشه!

رایان کت چرم قهوه‌ای‌اش را روی صندلی پرت کرد و همانطور که سمت دستشویی می‌رفت با تانی لب زد:

- اول این که سلام، دوماً مطمئن باش قطعاً یک نفر نیست برای به دام انداختنش نقشه دارم!

یغما نفس‌هایش را یک باره از سینه بیرون راند و به حالت قبل بازگشت، شماره‌ای را گرفت و تماس که وصل شد بی‌مهابا غرید:

- هنوز هم خبری نیست؟

- نه قربان این‌جا چندتا راه داره و متاسفانه آنتن بدجایی قطع شده!

دندان بر هم سایید و بی‌حرف علامت قرمز رنگ را لمس کرد و موبایل را روی میز کامپیوتر انداخت.

اگر بلایی سر دخترک بیاورد چه؟!

ناآرام و بی‌قرار هدفون را روی گوش گذاشت، اگر می‌توانست دوربین آن قسمت از بزرگراه را هک کند معرکه میشد حتی به قیمتی گزاف!

کلبه‌ی قدیمی را از نظر گذراند و مردمک‌هایش که بر او مکت کرد با دلهره و هراس گلوی کویری‌اش را تر کرد و گفت:

- اینجا... اینجا کجاست؟!

مرد مانند همیشه او را هیچ به حساب آورد و داخل شد.

هوای مه‌گرفته‌ی آنجا و نم‌باران سرگیجه‌ی عجیبی را به جانش انداخت و پشت سر او روان شد.

اما به محض آن‌که سر بالا آورد با افرادی بیگانه و بیم‌آلود رو به رو گشت.

سرچرخاند و با دیدن مردی که به صندلی بسته شده بود، دست مقابل دهان باز مانده‌اش گذاشت و چشم‌هایش از کاسه بیرون زدند.

و آوای گرفته و غول‌آسای او به لرز و تپش قلبش افزود.

- بلایی که سرش نیاوردید؟

یکی از آن دو نفر با نیشخندی قلاب‌های دستش را مقابل سینه شکست و گفت:

- سپردیم به شما رئیس!

ماهور مجدد اتاق را با کنجکاوی توام از خطر آنالیز کرد.

پنجره‌های که با روزنامه پوشانده شده بودند و گاز پیک‌نیکی پایین آن خبر از قدمت قدیمی آن جا داشت.

سقف پوشیده و گویی هر لحظه می‌خواست بر سرشان آوار شود.

و صندلی چوبی میان اتاق و مرد محبوس روی آن ماهور را وادار کرد تا با لب‌هایی خشکیده به حرف آید:

- اینجا چه خبره؟

غاشیه جلو رفت، سیگاری از پاکت بیرون آورد و پارچه‌ی بسته به دهان مرد را پایین کشید.

پس از آن‌که قدم زنان پشت سر او رسید کمر خم کرد و کنار گوش طعمه زبان تیز کرد:

- می‌دونی عاقبت کلاغی که صاحبش رو دور می‌زنه چی میشه؟

دخترک مانند یک جنازه همان قدر سنگ شده تنها نگاه می‌کرد تا سر از حرف‌ها و هدف‌های او در بیاورد.

صدای فندک زدن آمد و سیگار را بی آن‌که پوک بزند کنج لب مرد گذاشت و چینی سوک چشمان دوزخی‌اش افتاد:

- پر!

و صاف و استوار مرد را دور زد و مقابلش ایستاد و مانع سیبل ماهور شد و افزود:

- سزای خائن مرگ نیست، گرفتن نفس، خون، پوست و گوشت و استخونه! دختر با وحشت پس رفت، شقیقه‌اش نبض می‌زد، انگشتان سردش در هم پیچیده شد، و چهره‌اش به گچ دیوار می‌مانست زمانی که فریاد غاشیه‌شانه‌اش را بالا انداخت:

- آره به نفعته لال بمیری!

و دست در جیب خیره به مرد با همان نیم بوت‌های جهنمی عقب رفت و خط پوزخند لبش را تراشید:

- شنیده بودم ناراحتی قلبی داره!

اشاره‌ای به دو افرادش کرد و درست کنار ماهور متوقف شد.

شیشه‌ی نوشیدنی شفاف که در دستان آن مردها درخشید دختر بی‌اراده و ناباور فریاد کشید:

- چیکار می‌خواید بکنید؟

و عزم کرد سوی آن‌ها خیز بردارد که مچ دستش آتش گرفت و مخاطبش بی‌تفاوت و حرص آلود لب زد:

- نیاوردمت که رابین هود بازی دربیاری، اومدی که ببینی سزای خیانت کار چیه!

بال بال زدن‌های مرد بی‌نوا، با اجبار خوراندن آن مایع زهر و بی‌رنگ به او، نوای ملتمس یک قربانی بغض را در گلویش نشانده و تغلا کنان جیغ کشید:

- ولم کن کثافت، قاتل، اون داره خفه میشه، داره میمیره!

تُن آهنگ زخمی‌اش رو به افول رفت و اشکی بر گونه‌اش چکید، به ناگهان جانب او کشانده شد و بدن بی‌جان‌ش بازگشت و درست برابر آن قصی القلب قرار گرفت.

نفرت و کینه را در نگاهش نشانده و منتظر پاسخی از سوی او شد.

غاشیه با آن دست‌های تنومندش راه فراری برای یک گنجشک نگذاشته بود. سر نزدیک آورد و باری و باری دیگر طره‌ی بلند موهایش روی پیشانی سر خورد و در پس انبوه اخم ابروهایش خشم او را سرازیر کرد:

- مردی که بر اثر نوشیدنی زیاد سنگ‌کوب کرد. این به من ربطی نداره، خودش زیاده روی کرد!

فک و چانه‌ی منقبض ماهور لرزید دیگر نترسید، چشمه‌ی اشکش خشک شد، عرق بر پیشانی‌اش نشست اما قلبش تا پشت دهانش بالا نیامد، او هم سر نزدیک آورد و پس از آن‌که به عمق چاله‌های سیاه او رسوخ کرد آب دهانش را جمع کرد و در صورتش تف انداخت.

و فاتحه‌اش را همراه کلام آخرش خواند:

- بزدل بدبخت، حاضریم بمیرم اما با یه حیوون همکاری نکنم!

و او را به عقب هل داد و سمت آن دو دویید و شیشه‌ها را به کناری پرتاب کرد و فریاد کشید:

- بسه، گمشید!

دو مرد که انتظار این حرکت از او را نداشتند برای لحظه‌ای با تحیر و شگفتی به او نگریستند و یکی از آن‌ها به خود آمد و یقه‌ی دخترک را گیر انداخت:

- چه غلطی کردی؟

حرارت بدن ماهور را در بر گرفت حینی که با نگاهی دریده می‌غرید:

- انسانم و نمی‌ذارم جون یه آدم رو بگیرید!

دیگری خنده‌ای سر داد و او را تمسخر آمیز تشویق کرد:

- نه خوبه، ماده شیر خوش مزه‌ای هم هستی!

و هر دو با چهره‌هایی مملو از تهدید و غیض جلو آمدند و دخترک مسیر کج کرد و می‌دانست انتهای این راه به کنجی در دیوار خاتمه می‌یابد اما با این حال نگاه میان آن دو گرداند و تنفر و انزجار در چهره و لحنش پدیدار شد:

- آگه نزدیکم بشید... .
چاقو کوچک را از جیب درآورد و افزود:
- زنتون... نمی‌ذارم!
مرد بیهوش بر صندلی را از دیده خارج کرد و آن دیوها سایه‌ای بر رویش انداختند، سایه‌ای که حتی غاشیه را هم از دید او ناپدید کرد.
مرد با یک حرکت موهایش در چنگ گرفت و دور مچ چرخاند جیغ‌های پی در پی دخترک باعث سیلی‌ای ناجوانمردانه‌ای شد و طعم خون دهانش را بست، مانند اسیری می‌مانست که در دام کفتارهایی گرسنه محصور شده باشد.
مرد با آن ریش‌های بلند و سر بی‌مو و برق انداخته‌اش فاصله را با او برید و خون چکه کرده بر لب ماهی را زدود و مست و خمار گفت:
- این عطر تو هر آدم عاقلی و از خود بی‌خود می‌کنه!
دختر خواست دهان باز کند که کفتاری دیگر او را از پشت در زنجیر گرفت و کنار گوشش لب باز کرد:
- بعد چند روز به تنوع برامون میشه! خودم تو رو رام می‌کنم دختر کوچولو!
اشک تا پشت پلک‌های ماهور بالا آمد با پا به دیوار کوباند، تغلا کرد، جیغ‌های هیستریک و خفه‌ای می‌کشید، ابریشم‌های پریشان و پیشانی‌اش عرق کرده و به پیشانی و صورتش چسبیده بودند.
چاقو را نمی‌دانست کجا انداخته است.
لعنت به لمس بودن دستان او هنگام ترس!
پلک فشرد و بی‌نفس اشک ریخت گونه‌ای گردنش را بالا گرفته بودند که گویی می‌خواستند هر لحظه چاقوی سلاخی را به همان جا فرو کنند.
شال که روی زمین فرود آمد نغمه‌ی منجی دوزخی همان حوالی حاکم شد:
- صبر کنید!
ماهور با چشم‌هایی سرخ از اشک بی‌هیچ حسی به او خیره ماند.
غاشیه پیش آمد. از بالا به او نگریست و اتمام حجت کرد:
- می‌شنوم!
راه نفس بر ماه بی‌نور شب باز شد و غضب در صدایش در پس هر کلامش ارتعاش برداشت:
- آشغال بی‌غیرت!
حرکت تند قفسه‌ی سینه‌ی مرد افزایش یافت، رگ در گردنش دل‌زد و سینه‌به‌سینه‌ی او زهر خندی زد:
- بلندتر بگو!
ماهور ثانیه‌ای از تغلا دست کشید و بر تمام رخ او مجسمه‌ای شد و ثابت ماند.

اگر هر مرد دیگری بود به قطع او را از زندگی ساقط می‌کرد.
سوت خط پایان در گوش‌هایش پیچید، اما نه، می‌سوخت، داغ بود، پس سهمگینی
سیلی غول رعد آسا بود.

اگر آن کفتار رهایش می‌کرد در آغوش زمین نطفه میشد و از درد به خود
می‌پیچید.

چانه‌اش در انگشتان آتش گرفته‌ی مرد تا مرز مجاله شدن پیش رفت و او باز هم
لاقید گفت:

- بگو!

گوش دختر را در چنگ گرفت و با ستمگری تکان داد:

- یالا!

اما یک گنجشک جز پرهایش راه نجات دیگری هم داشت؟
جز نالیدن اعتراض دیگری هم داشت؟ سیلی دیگر برابر با نعره‌ی غاشیه در
صورتش شد:

- بنال!

دخترک از میان پلک‌های نیمه باز و متورمش به چهره‌ی خون نشسته‌ی او نگاه
انداخت.

تاری و سیاهی تنها تعریف از او بود، نخواست به خواب برود.

اما هوشیاری را هم نتوانست تاب بیاورد.

و سهم او از صداها ناشنوایی و از چشم‌ها تنها نابینای غمگینی بود.

عطر نم باران ادغام شده با خاک در چهره‌ی جمع شده‌اش منتشر می‌شد.
مردمک‌هایش در کاسه چرخید و با رخوت مژه بر هم زد و پلک گشود.

گردنش را با دردمندی گرفت و سر جایش نشست، پیرامون خود را از دیده
گذراند و اندیشید در این کلبه چه می‌کند؟!!

بی هیچ پتو و بالشتی بر زمین سنگی خوابیده بود و حال توقع داشت از بدن درد
ناله سر ندهد!

همین که قد علم کرد با یادآوری آنچه به سرش آمده بود سوزش گلویش را هم
فراموش کرد و سمت در بسته دوید.

با مشت‌های ظریفش به آن کوباند و فریاد کشید:

- کمک، کسی این‌جا هست؟

از سقف سوراخ شده درون کاسه آب می‌چکید اما توجهی به چک چک آرام آن نکرد و دور خود چرخید، هیچ پنجره‌ای وجود نداشت!
همیشه از لامپ زرد رنگ تنفر داشت و حال درست زیر نور کم سو و بی جانش نفس می‌کشید.

سمت آینه‌ی کوچکی که کنار در نصب شده بود رفت و خود را درون آن نگریست.

گودی دلخراش زیر چشمانش جا خوش کرده بود و زخم کنج لبش به او دهان کجی می‌کرد.

دستی به یقه‌ی کج شده‌ی پیراهنش کشید و مسخ و متعجب ثانیه به ثانیه چشم‌هایش گرد و فراخ از حد می‌شدند.

نکند بلایی سرش آورده باشند، نکند از او سو استفاده کرده باشند؟!
صورت کج و لغزانش را در پس حاله‌ای اشک دید و انگشت‌های استخوانی‌اش را روی لب گذاشت.

از جستجوی کاپشن و کوله‌اش که نا امید شد؛ دیوار چوبی بر کمرش سنگینی و آوار را طاقت نیاورد و لیز خورد.

چمباتمه زد و پیشانی‌اش را به میچ دستانش تکیه داد و زیر لب هذیان گفت:
- بدبخت شدم، مامان بیچاره‌ام معلوم نیست کجاست، خودم رو انداختم توی چاه، به اون شیطان اعتماد کردم، فکر کردم آدمه، قلب داره، اما... لعنت بهم!
و جمله‌ی آخر را با بغض جیغ کشید و موهای بلند و خرمایی‌اش را در چنگ گرفت.

جنون و غم بر او خیمه زده و تا دیوانه‌اش نمی‌کرد رهایی‌اش غیر ممکن بود.
در که به ضرب باز شد، ماتم زده سر بالا گرفت، غول رعد آسا مانند همیشه فاتحانه و غرور آمیز داخل شد و چند لحظه همان جا ایستاد.
ماهور با افکارش در جدال بود، جدال بر اینکه شیشه را بشکند و بر قلب او فرود بیاورد.

خیال تباه را پس زد و زانوهایش را در آغوش فشرد.
نگاه بارانی و سیاهی شب هر کدام حرف‌هایی داشتند اما این غاشیه بود که مانند همیشه به تاخت حرف‌هایش را میزد.

- هنوز که زنده‌ای!

گونه‌ای این جمله را بر زبان آورد که چهره‌ی دخترک با انزجار جمع شد، زبان از سقف دهان رها شد و او هم خشم‌آلود گفت:

- بذار برم، وگرنه آگه خودم فرار کنم یه راست از اینجا میرم پیش پلیس!
مرد با لذت و تمسخر دستانش را از هم گشود و با کلامش زهری بر او خوراند.

- پس معطل چی هستی؟
- اون مرد رو کشتی نه؟
مخاطبش کش را از مو خلاص کرد و کاپشن چرم را به کناری پرتاب کرد:
- از یه بی غیرت همه چی برمیاد!
و همان‌گونه که بند ساعت را باز می‌کرد سوی او قدم برداشت، ماهور کف دستش را بر زمین گذاشت و تنه‌اش را که عقب کشید صدای تحکم آمیز او دختر را میخ زمین کرد.
- نترس، افرادم رفتن، بی سر خر بهتر میشه تسویه حساب کرد ماه شب!
ماهور یخزده بازوهای منجمدش را در دست گرفت و درخواست، استوار هر چند سست و بی پایه با پنجه‌ی پا فشار نامحسوسی به زمین آورد و گفت:
- کار اشتباهی نکردم که به خاطرش پشیمون باشم، فقط بگو اگه یه نفر مادر خودت رو می‌زدید، دلت رو خون می‌کرد، آوارتات می‌کرد باز هم این‌جوری بی‌خیال برام نیش‌خند می‌زدی؟
و حال او بود که مسیر مستقیم را در پیش گرفت و فاصله را رج به رج می‌برید زمانی که می‌گفت:
- از این بی رحمی چی گیرت میاد؟
- دلبستگی نقطه ضعف یه انسانه، همه دیر یا زود می‌میریم، مادرت هم به زودی تکلیفش معلوم میشه، تو خودت رو بچسب بچه جون!
حال به اندازه‌ی کفش‌هایشان رخ در رخ یکدیگر آماده‌ی رگبار بودند.
ماهور اندکی سر بالا آورد و به چشم، های تیره‌اش که رسید بی هیچ پلک زدنی لب زد:
- طبل تو خالی نباش، ثابت کن، من رو هم مثل اون بیچاره‌ها راحت بکش!
چک چک آب و طوفانی که به راه افتاده بود تنها سمفونی برقرار میان آنها بود، غاشیه با فکی منقبض و برجسته طره‌ای از چتری‌های مزاحم دختر را پشت گوش راند و انگشتان کشیده و مردانه‌اش همان نقطه همراه زبانش تیغ شد:
- من جایی نمی‌خوابم که آب از زیرم بره، وقتی به هدفم رسیدم تو رو هم همین‌جا چال می‌کنم!
مردمک‌های مایوس ماهور سقوط کردند و مرد که از کنارش گذر کرد دست روی سر گذاشت انگار که محاصره‌اش کرده بودند و او از خود دفاع می‌کرد.
ساعتی می‌گذشت و همان طور که سوک دیوار مورچه‌ی کوچک روی زمین را دنبال می‌کرد، نوای موبایل، او را به دنیای پوشیده از لجن و شالودگی آورد.
گردنش کج شد و با اجبار به غاشیه‌ای چشم دوخت که با اخم‌هایی در آغوش گرفته پاسخ داد:

- چه خبر؟! -

و نیم‌نگاهی به ماهور کنجکاو و متفکر انداخت و بیرون رفت، دخترک به محض این حرکت او، از فرصت استفاده کرد و گوشه‌ی آینه‌ی شکسته را فشرد و ناگهانی کنده شدنش مصادف شد با شکاف خفیفی که بر انگشتش به یادگار گذاشت.

تپش‌های بی‌امان قلبش را می‌شنید، معده‌اش تیر کشید و از استرس و هیجان به سکسکه افتاد.

در که بی‌مهابا گشوده شد نفس حبس کرد و آینه را در جیب پشت شلوارش گذاشت.

غاشیه با شک و شبه‌چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او را زیر نظر گرفت و تمام قد سمت او بازگشت:

- چته؟ -

سکسه‌ی خفه و حرکت شانهاش کرد یاغی زیرک را وادار کرد تا با نارضایتی غرولند کند:

- برمی‌گردیم هتل!

انگار که امنیت و آرامش را به او داده باشند نفس راحت و عمیقی کشید اما زیاد دوام نیاورد زیرا مرد با همان لحن تهدیدگر گفت:

- اگه دهن باز کنی و بخوای به خیال خودت زرنج بازی دربیاری، جنازه‌ی مادرت... .

- یک بار گفتم حتی به قیمت مرگ خودم جلوی این آتیش رو می‌گیرم!
و کاش دخترک می‌دانست که تلاش‌هایش برای نجات جان آن مرد تاسف‌آمیز و بی‌فایده بود.

یک کوچه پایین‌تر از هتل توقف کرد و بی‌آن‌که جانب او سربرگرداند تنها به گفتن یک جمله اکتفا کرد:

- فردا جمعه‌ست، ساعت هفت شب آماده باش چون باید جایی بریم!
ماهور خواست لب به اعتراض بگشاید که غاشیه برای دومین بار با اشاره‌اش که گویی حشره‌ی مزاحمی را بخواهد بپراند باعث شد دخترک بی‌صدا و در سکوت پایین بیاید و کوله‌اش را روی شانهاش بیاندازد.

به مسیر او که سمت مقصد راهی می‌شد نگریست و آه بی‌اراده‌ای از سینه بیرون داد.

بی‌توجه به پیام‌ها و تماس‌های پی‌در پی خواهرش، شماره‌اش را گرفت و صدایش پس‌زمینه‌ی آوای گوش‌خراش و غرغر مانند او شد:

- بیا، کوچهی نسترنم!

پشت دستی روی پیشانی خشکیده‌اش کشید حرارت از آن شعله میزد و نوا داشت
که جواب پس بدهد؟!
ای کاش یک بار آنچه خود می‌خواست را پس می‌گرفت!
پدر و مادرش، و... شهریار!

چهار زانو روی زمین نشست و به جعبه‌ی مقابلش نگریست، شکلی به لب‌هایش
داد و ناخوشنود خطاب به خواهر جدی و طلبکارش، گفت:

- این چیه؟

آذین دستش را در هوا تکان داد و مردمک‌هایش در کاسه چرخید:

- اون پسر شیرین عقله... .

- اول این‌که از من و تو باهوش تره، دومن اوتیسم داره!

- مگه اون رو می‌شناسی؟

- او هوم!

- هرچی، گفت این رو برای ماهی خریدیم.

با آزمندی لحن او را تقلید می‌کرد؛ ماهور لبخند زنان با اخم ظریفی جعبه را
برداشت و همان طور که آن را باز می‌کرد گفت:

- ادای خودت رو دربیار!

و موبایل اندرود که در نظرش درخشید، خط میان ابروهایش عمیق‌تر شد اما
خواهرش بی توجه به حال دگرگون او با ظن و گمان می‌گفت:

- مطمئنی حال مامان خوب بود؟ اگه اذیتت نکردن پس اون زخم گوشه‌ی لب
چی؟

مخاطبش حیران و گنگ مژه بر هم زد و دکمه‌ی پاور را لمس کرد، به محض
هویدا شدن صفحه‌ی آبی رنگ، داخل پاکس پیام‌ها رفت و نوشته‌ی فرستاده شده
را خواند:

- سلام وقتی گوشی به دستت رسید بهم زنگ بزن، سیم‌کارت رو هم عوض
نکن!

گویی که در این دنیا نباشد چندین مرتبه موبایل و جعبه را زیر و رو کرد، اما
همین که خواست برخیزد، دستی روی زانویش مانع شد:

- کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟

سر به سوی منبع صدا برگرداند و حتی لحن معترض آذین هم نتوانست او را به
حال خود بیاورد، اما برای رفع تکلیف کلمه‌ای به زبان آورد:

- نگران نباش!

و به سرعت فرار را بر قرار ترجیح داد، داخل اتاق کوچکش شد و در آن که به وسیله‌ی باد بر هم کوبانده شد، روی تخت نشست و شماره‌اش را بی فوت وقت گرفت، خیره به عکس مادرش که میان آن‌ها با سرخوشی لبخند می‌زد مات ماند که نوای مرد گوش و هوش او را نیز کرد:

- سلام!

قاب را برداشت و با زدودن پیراهن خاکی، آن را عریان کرد و گفت:

- سلام، خبری از مادرم دارید؟ فکر کردم شاید خبر مهمی باشه که...
- ماهور... من دیشب از طریق دوربین‌ها ردتون رو زدم اما دوست دارم خودت برام تعریف کنی که چه اتفاقی داره میوفته!
دیگر جایز نبود حد آوایش را بی‌گناه جلوه دهد چهره‌ی بشاش مادرش را نوازش کرد و با صلابت لب زد:

- من فکرام رو کردم و نمی‌خوام باهاتون همکاری کنم، مگه نه این‌که شماها مامور وزارت اطلاعاتیت، خب پس مسلماً نمی‌تونی با این یه دستی‌ها برای پیشرفت و هدف خودت من رو بازیچه‌ی دستت کنی!

یغما با خشونت مشتی روی میز کوباند و حلقه‌ای آتش او را در بر گرفت.

زیر لب با غیض احمقی نثار او کرد و صدایش بی‌مراعات بالا رفت:

- من فقط یه حکرم، این‌که برای کشورت افتخاری باشی، خانوادت رو نجات بدی تو رو به یه وسیله تبدیل می‌کنه؟

نفسی گرفت و برای کنترل اعصاب و لحن خود چشم بست و افزود:

- این‌که پشیمون شدی دو راه بیشتر نداره، یا همین بهونه‌ی بی‌خودی که خودت میاری و یا... تهدید غاشیه برای همکاری!

- لعنت به تو، لعنت به اون کثافت، لعنت به همتون که زندگی ما رو به گند کشیدید!

و به تماس خاتمه داد و سرش را میان دستانش فشرد، مانند بید در چنگ‌های قدرتمند گردباد می‌لرزید که در گشوده شد و آذین سراسیمه داخل آمد:

- چرا جیغ می‌زنی؟ چی شده؟

ندانست و نخواست که بداند خواهرش چه می‌گوید و نگرانی و دلهره در صدایش بی‌داد می‌کند.

تهاجمی و خشمگین برخواست و جانب او قدم برداشت، دختر مانند جن دیده‌ها حالت تدافعی گرفت اما انگشت اشاره‌ی گنجشک جنگنده ضربه‌ای به سینه‌اش زد:

- از این به بعد نه به تو، نه به هیچکس دیگه جواب پس نمیدم، حالا هم برو

بیرون!
دهان باز مانده و رنگ مشابه به مثل گچ آذین را نادیده گرفت و در را همراه او به عقب هل داد.
کمر به آن تکیه داد و مشت کوچک روی قلب بی تپش افتاد و خود با زجر و زبانی به طعم زهر نجوا کرد:
- ترجیح میدم تنهایی خاکستر بشم تا این که بقیه هم به پای تن آتیش گرفته‌ام بسوزن! خود کرده را تدبیر نیست!

به عقربه‌های ساعت نگریست، عدد شش و سی دقیقه را نشان می‌دادند، مردمک‌های شکلاتی‌اش از فرط خیره‌گی می‌سوخت.
اصرار، اعتراض، اهتمام خواهرش برای اقرار و ناهار را با سکوت گذراند. مهتاب در آسمان رخ نمایان می‌کرد.
با خود عهد کرد دیگر اشک نریزد، دیگر کم نیاورد و با هر سازی نرقصد، قدم‌های سنگین و کوبنده‌اش را برداشت و برابر میز آرایش به تصویرش درون آینه خیره گشت.
همراه دم عمیقی که از هوای اتاق گرفت، لبخند نیمه‌ای زد و کرم پودر را برداشت، تمام آن وسایل جز چند چیز، از آن خواهر بی‌قیدش بود.
ریمل را به مژه نزدیک کرد و پلکش پرید، دستانش لرزید، و تا به حال آنقدر زیاده روی نکرده بود.
به درکی در دل اکتفا کرد پس از اتمام آرایش ملیح و اندک، مانتو و شلوار مشکی را تن کرد و با انداختن شال سفید بر سر کاپشنش را روی دست انداخت و بیرون رفت.
آذین روی کاناپه با تلویزیونی روشن به خواب رفته بود.
مگر کاری جز این هم داشت، پتویی از اتاق آورد و رویش کشید.
درست یک ساعت پیش از رانیل جاننش تماس گرفته و گفته بود سر کوچه توقف می‌کند و باید هر چه زودتر آماده شود.
دستمالی بر کتانی‌هایش کشید و با عزمی راسخ راهی شد.
در کوچه‌ی نیمه تاریک تند و تعجیل آمیز راه می‌رفت و پراید نقره‌ای رنگ که نمایان شد لحظه‌ای سست شد.
نمی‌دانست چرا دلش گواه بد می‌داد، او با علم به آن که از پایان راه خبر دار بود، پی همه چیز را به تن مالیده بود.

گردن برآشفت و گویی که بخواید به سوی فتح قله پیش برود. ادامه‌ی راه را بی تعلل و با شهامت طی کرد.

در ماشین را گشود و همین که بر صندلی جلو جای گرفت رو به غول رعد آسا کرد.

اما دهانش برای گفتن یک برهه زنجیر شد.

غاشیه هم جانب او بازگشت و نگاه کدر و سیاهش را حواله‌ی ماه شب کرد:

- اومدی سر قرار؟

- تو چی؟

طعنه و کنایه‌ی دخترک با وقت شناسی باعث خطا رفتن تیغ و تیر رها شده‌ی او شد.

بی حرف دستی را کشید و پا که روی پدال گذاشت با کلام دیگر ماهور گره‌ی انگشتانش دور فرمان درهم پیچید.

- می‌خوای بگی کوتاه کردن موهاست به خاطر تاثیر حرف‌های من نبوده؟ آخه نمی‌خوام عذاب وجدان بگیرم!

مرد دهشتناک سر بر گرداند گونه‌ای که رگ گردنش لحظه‌ای گرفت و باعث شد جری‌تر شود و بگوید:

- گنده‌تر از دهنش حرف می‌زنی. کاری نکن جایی ببرمت که عرب اونجا نی انداخته!

ماهور بی دلیل شانه‌ای بالا انداخت و دست به سینه خیره به خیابان شلوغ و مملو از ترافیک گفت:

- کجا داریم میریم؟!

- وقتی رسیدیم می‌فهمی، پرستو!

دختر از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و نخست فکر کرد شاید به خاطر رنگ شالش باشد اما حدس و گمان را کنار گذاشت و لب زد:

- یادمه یه بار دیگه هم این کلمه رو بهم گفته بودی. دلیلش چیه؟

مخاطبش کف دستش را درست بر نقطه‌ی فرمان گذاشت و بوق‌های سرسام‌آور ادغام با کلامش شد:

- بعداً می‌فهمی! هم معنی اسم من رو هم این رو.

- پس دیگه ماه شب نیستم؟

انگار که زمان ایستاده باشد غاشیه با مکث و درنگ زهرخند زنان دنده را عوض کرد و گفت:

- دوست داری باشی؟

- به هیچ وجه!

و پشت به مرد سر به شیشه تکیه داد و غرق در اخم پلک بر هم گذارد.
غاشیه با چینی کنج چشم آرنجش را لب پنجره گذاشت و دستی به موهای
کوتاهی که امتدادش تا پشت گردنش می‌رسید کشید. دخترک بیش از حد غیر
قابل پیش بینی بود!

زمانی که به مقصد رسیدند، ماهور ساختمان قد کشیده تا آسمان را با چشم‌هایی
درشت شده کنکاش کرد و در همان حال غافلگیرانه گفت:
- اینجا کجاست؟

- پیاده شو!

سردرگم اما مطیعانه پایین آمد و کاپشن را به تن کرد شال را جلوتر کشید و
چتری‌های بلند و قهوه‌ای اش پشت گوش‌هایش هدایت شدند.
غاشیه با ست کت و شلوار مشکی رنگی که به تن داشت، بی نهایت اغواگر و
همچنین مخوف‌تر شده بود.

مانند همیشه یک دستش را داخل جیب کرد و زنگ را فشرد.

دخترک با قدم‌هایی مطمئن کنارش ایستاد و به آرامی از او پرسید:

- نمی‌خوای توضیح بدی؟

مخاطب چهارشانه‌اش به سکوت اکتفا کرد و در که گشوده شد، زنی در قاب
در، نقش بست و عطر بسیارش حتی مشام ماهور را هم آزار داد.

- سلام خوش اومدید، سوئیچ رو بدید تا ماشینتون رو پارکینگ ببرن!
غول رعد آسا و عبوس از کنارش گذشت و در همان حال چرخشی به
انگشتانش در هوا داد:

- لازم نکرده!

دختر، بی اطلاع از محیط اطراف همین که خواست سوی او راهی شود،

بازویش گیر انگشتان ظریف همان زن در حصاری سخت قرار گرفت و او با
همان آوای طنز گفت:

- بیا عزیزم، این‌جا برای امنیت و اطمینان از این‌که کسی جاسوس یا از طرف
پلیس نباشه، برایشون آرایشگر و لباس‌های مختلف آماده کردیم!

- یعنی چی؟ این‌جور که من فهمیدم مگه یه مهمونی ساده نیست؟!!

زن از نوای تیز اما جسورانه‌ی دخترک به خنده افتاد و حینی که او را با اجبار
به سمت اتاق جداگانه میکشاند لب زد:

- مثل این‌که غاشیه عادت داره هیچ توضیحی نده، عیبی نداره خودش بهت

میگه، فقط آروم بشین و اذیت نکن!

ماهور گوشه‌ی لبش را پی در پی جوید و در دل با خود تکرار کرد «شاید او

را آورده است تا بلایی سرش بیاورد»
اما نه، انگار که این‌جا بیشتر از حد بر اساس اصول و قواعد مختص خودشان
پیش می‌رفت.
به انتخاب خود پیراهن مشکی رنگ که کمرش را کمر بند چرم می‌پوشاند و
آستین‌های خفایش‌اش تنها نکته‌ی مثبت برای پوشاندن دستانش می‌شد!
بلندی دامن آن که تا زانوهایش می‌رسید باعث چندمین اعتراض شد:
- این چرت و پرت‌ها چه معنی می‌دهد؟
بهترین لباستون که اینه دیگه بدترینش چیه!
زن جوراب شلواری زخیم را بی‌میل با لبانی به بالا مایل شده به جانبش گرفت
و پشت چشمی نازک کرد:
- بگیر ببینم! انگار اومده مراسم ختم!
با غیض آن را گرفت و همان‌گونه که برافروخته و غرغر کنان می‌پوشید دندان
بر هم سایید و غرید:
- مجبور نبود من رو همراه خودش بیاره، تو اون رو می‌شناسی؟
- آره همسر یکی از دوستاشم!
ماهور یک لحظه ابروهایش از چله رها گردید و با توجه به شنیده‌هایش روی
صندلی نشست:
- آها، بعد دلیل این‌که اومدی این‌جا چیه؟
زن مقابلش ایستاد و موهایش را از فرق وسط باز کرد و اتو را که نزدیک
آورد مچ گوشتی‌اش توسط ماهور گرفته شد و مقابلش قد کشید:
- من بدون شال بیرون نمی‌رم!
صبر مخاطبش هم لبریز شد و با گفتن نچ عصبی، شانهاش را گرفت و برای
باری دیگر او را سرجا نشاناد و مقاومتش را درهم شکست:
- می‌خوام فقط به چتری‌هات حالت بدم، باید یه کم تغییر کنی به نفعته!
ماهور تسلیمانه سری به طرفین تکان داد و دسته‌های صندلی را همزمان در
ناخون‌هایش فرو برد و به یاد آورد که باید بسوزد، باید بسازد، هرچند زیر
آوار!
سر جلو برد و از تلاش بی‌حاصل خود که اطمینان حاصل کرد لب‌هایش را با
حالی طوفانی بر هم فشرد و انگشت پاهایش از فشار کفش‌های پاشنه بلند به
گزگز افتاده بود زمانی که می‌گفت:
- چرا نگفتی این رژ قرمز لعنتی بیست و چهار ساعت؟
- بخاطر این داری جیغ و داد راه می‌ندازی؟
ای کاش افسار اعصاب را از دست نمی‌داد تا با چنگال‌هایش گلوی او و

بانی‌اش را بفشارد، عاصی و غضب آلود شال را بر سر انداخت و به سینه‌ی زن کوباند تا مانع را از راه بردارد.

در را بر هم زد و بیرون رفت، بند کیف را بر شانه انداخت و قدم به قدم با سمفونی پاشنه‌ها و نفس‌های تندش سمت در ورودی رفت، و به محض آن‌که داخل شد، مانند یک مجسمه‌ی سنگی به قطع اعضای بدنش از کار افتادند.

مهمانی به این با شکوهی تا به حال ندیده بود.

مردمک‌های لغزانش میان حضار و مهمان‌ها چرخید و عرق سرد پیشانی و تیرک کمرش را پوشاند.

آستین‌هایش را معذب در انگشت گرفت و لب‌هایش را تا جایی که حد داشت در هم فرو برد.

در همان حال مات و مبهوت خود بود که کمرش از حرارت گرم شد و شخصی زیر گوشش گفت:

- شنیدم که سرکشی کردی!

هعی گفت و آب دهانش را چندین بار بلعید.

غاشیه بود، با همان صدای بم و خش گرفته‌اش، همان قدر هراسناک و رعذ آسا!

گردن چرخاند و به چشمان تاریک و خموش او نگریست، سسکه‌اش گرفت و دندان‌هایش پوست لب بالایی‌اش را می‌جوید.

قلبش نبض گرفت و خواست او را پس بزند که نغمه‌ای منجی دهنده از راه رسید:

- ممنون که با پارتنرت اومدی، خودت که می‌دونی برای پوشش مجبوریم این کارو بکنیم!

و با چشمک فریبنده‌ای اندکی جلو آمد و گفت:

- فکر کنم از عقرب جراره به مار غاشیه پناه آوردی!

در حضور ماهور به عیان گستاخانه می‌گفت که او و همجنس او یکبار مصرف هستند.

دست غاشیه را به ضرب پس زد و نزدیک مرد رسید گونه‌ای که حریف از چهره‌ی بی نقص و دلبرانه‌ی او مدهوش شد و ماهور برای خود تاخت:

- شاید بعضی‌ها احمق باشن اما من به اختیار... .

- عزیزم لازم نیست دلخوریت از من رو این‌جوری بروز بدی، حالا کنارتم کوتاه بیا دیگه!

دخترک گونه‌ای مردمک‌هایش از حدقه بیرون زد و سوی منبع صدا که شخصی جز غاشیه نبود چرخید، که انگار پرده‌ی گوش‌هایش را کشیده باشند و

سر از آن حرف‌ها در نمی‌آورد!

آرنجش به عقب آمد و بی‌اراده و مسحور قدم به قدم همراه غول رعد آسا محو و دورتر شدند.

اما از فشار انگشتان او روح به بدنش بازگشت و تغلا کرد:

- چیکار می‌کنی؟! -

- خفه شو دختره‌ی خیره سر!

چتری‌های بلند و حالت‌دارش دیدگان غریب او را استتار می‌کرد.

ایستاد و خطی بر چهره‌اش به نشانه‌ی انزجار انداخت:

- فکر کردی با این حرف‌ها یادم می‌ره که من رو برای چی اینجا آوردی؟

غاشیه دست به سینه قامت او را از نظر گذراند و بر لب‌هایش مکث کرد اما به تندی نگاه به چشم‌های یاغی و گستاخ او داد و زبانش را یک دور داخل لب چرخاند:

- فقط بدون که مهمونی برای گردن کلفت‌هاست و تو هم به همین دلیلی که شنیدی این‌جایی پس اگه می‌خوای سالم بیرون بیای دهن‌ت رو ببند!

- و بشم معشوقه‌ی آدمی که مادرم رو دزدیده و قاتل هم هست؟ هه فکر می‌کنی فیلم یا داستانه؟ یا من انقدر پخمه و نفهم؟! -

با قدم بلندی که مرد برداشت ناشیانه پاشنه‌هایش پس رفتند اما فاصله‌شان به حداقل رسید و هرم نفس‌های او ادغام با اتکلن و لحن تلخ و گس‌اش شد:

- پارتتر، نه کم‌تر نه بیشتر!

طره‌ای از موهای غول تهدیدگر کناره‌ی پیشانی سر خوردند و مردمک‌های عصیانگر و بی‌جنبه‌ی ماهور را تا بالای ابروی خم شده‌اش کشاند، نمی‌گذاشت هوش و حواس او را برای رسیدن به نیت‌های شوم و پلیدانه‌ی خود از کار بیاندازد.

سرکج کرد و کروات مشکی او را در مشت کوچک خود آهسته مچاله کرد و فریبنده اما خشکیده و منجمد لب زد:

- می‌دونی چرا آن‌قدر جذابی؟

ته ریش و زنجیر نقره بر گردن او از دیدگانش گذشتند و ماهور افزود:

- چون یه نقاب داری، که برای آدم بی‌ظرفیت و عوضی مثل تو ساخته شده!

و شانه به شانه‌اش کوباند و با حرکت ملایم و ریتمیک پاهایش از آتش و جهنم به نسیم خنک دنیای خود برای نخستین بار پناه آورد.

نامرد نبود، حتی نای مرد بودن را هم نداشت، نه محرم بود و نه مرهم، او فقط و فقط غاشیه بود!

خون لخته شده در بدن یک مار!
مایع درون جام با حرکت دستان او تالاب مرز بالا می‌آمد اما دوام نمی‌آورد و
تنها اطراف خود می‌رقصید.

بی‌آن‌که چشم از ماهور کز کرده یک گوشه بگیرد خطاب به میلاد که اتفاقات
اخیر را برایش شرح می‌داد ناگهان گفت:

- اون ماشینی که بهم دادی برای کیه؟

- چطور؟

- بنال!

از فریاد بی‌موقع غاشیه یکه‌ای خورد و او هم که در مهمانی حضور داشت
سوی دستشویی رفت و ملایمت آمیز گفت:

- چته؟ از یکی از دوستانم گرفتم!

رگ درون شقیقه‌اش برجسته شد و نبض برداشت.

تکیه از ستون گرفت و یک چشمش به حالت همیشه مواقع شک و تفکر ریز
شد و عصیانگر گفت:

- و اون الان اینجاست؟!!

- آ... آره، ولی از هیچی خبر... .

- خفه شو الدنگ، این مرتیکه کفتاره، همونی که دنبال انتقام از من بود، پدرت
رو درمیارم.

میلاد از فحش‌های روان شده در بند جمله‌اش دیگر طاقت نیاورد و به تماس
خاتمه داد، غاشیه دستی روی صورت داغ و درهم رفته‌اش کشید و سر که بالا
آورد مرد بیگانه‌ای را درست با فاصله‌ی چند متری برابر ماهور دید، موبایل
از کنارهی گوش‌هایش پایین آمد و اسلحه که در دست مرد درخشید، بی‌امان و
ناخودآگاه سوی گنجشک دلگیر و مغموم دوید و نعره‌اش هیاهوی مهمان‌ها را
به ارمغان آورد.

- مراقب باش!

خودش نفهمید چگونه اما با یک حرکت خیز برداشت و سمفونی مرگ همراه
گلوهی از حبس رها شده جیغ‌های هیستریک زنان و دختران را به حد اعلا
رساند.

هر دو پخش زمین شدند و دخترک با پلک‌هایی برهم خوابیده می‌لرزید.
سایه‌ی او دیگر هراسناک و سیاه نبود.

خواست به لب‌های قفل شده‌اش حرکت بدهد که دستی او را گرفت و از زمین
به وضوح کنده شد و قدم‌هایش قوت بخشیدند.

کفش‌هایش را پرتاب کرد و نفس زنان خیره به نیم رخ غاشیه با لکنت لب زد:

- اون... اون... کی بود؟
حتی نمی‌دانست به کدام سمت می‌روند به پشت سر نگاهی انداخت مردی پی
در پی تیر می‌زد و عربده‌اش آسمان را می‌خراشید:
- می‌کشمتون، بی‌شرفا!
درد عمیقی در شکم ضعیف و خالی‌اش پیچید و بی‌اراده ایستاد اما غاشیه
فریادی زد و او را به جلو هل داد:
- بدو، من از فرعی می‌رم با یه ماشین میام!
قلبش آن قدر تند و بی‌وقفه می‌تپید که از سگته کردنش توقعی نمی‌رفت.
ترغیب شد تا بدود و گرنه با آن گلوله‌ها غرق در خون و آرزو به گور جان
می‌داد!
شال روی شانهِاش افتاده بود و زانوهای ارتعاش برداشته‌اش امکان فرو ریختن
را داشت، پاهای برهنه‌اش می‌سوخت و نکند این مکان همان دوزخ منحوس
باشد؟!
داخل کوچه که شد ماشینی مقابل پاهایش پیچید.
خس خس کنان و نیمه جان خود را درون آن انداخت و باری دیگر عقب را دید
زد و نفس زنان نالید:
- انگار... به خیر... گذشت!
و عرق را از پیشانی از زدود و جانب او که بازگشت جیغ کوتاهی کشید و به
در چسبید، از میان انگشتانی که پهلویش را می‌فشرد خون جاری بود.
با یک دست دهانش را پوشاند و ناباور با همان بغض غده مانند لب زد:
- تو... تو تیر خوردی؟
صورت خیس و نم دار او در شب می‌درخشید و کمی خم شده بر فرمان با تمام
توان حرف می‌زد:
- لعنت به تو!
دختر دستپاچه و سراسیمه شال را از سر درآورد و خواست دستان قوی و
محکم او را کنار بزند که غاشیه در پس دندان‌های کلید شده‌اش صدای بم و
گرفته‌اش به گوش رسید:
- حق نداری نگران یه آدم کثافت و بی‌غیرت بشی فهمیدی؟
شبمنی معصومانه بر گونه‌ی سرخ از تغلای ماهور چکید و شال را با سماجت
و پافشاری بر زخم او فشرد و لب گزید:
- بدنت یخ کرده، کجا داری می‌ری؟
- قبرستون!
با غرش او همراه صاعقه، ناچار دست بر شانهِاش گذاشت و تکانی به او داد و

ملتمس آمیز گفت:

- داری می‌میری، تو رو خدا برو سمت بیمارستان، می‌شنوی؟
پلک‌های مرد ثانیه‌ای بر هم افتاد و ماشین که تا مرز منحرف شدن از مسیر
پیش رفت، دستان ماهور به کمک آمد و فرمان را پیچاند.
غاشیه با پلک‌هایی سنگین شده و دردی جان سوز، گوشه‌ای توقف کرد و سر
روی فرمان گذاشت.
ماهور سمت او مایل شد و با چانه‌ای لرزان مانند فرزند بی‌پناهی او را گریان
و ترسیده صدا می‌زد:
- آخه چرا جون خودت رو به خطر انداختی؟ حق نداری بمیری، می‌شنوی؟ تو
قول دادی مادرم رو پس بدی، مگه من ماه شب نبودم؟ مگه...
هق هق کنان از آن‌که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد با فریاد دلخراشی خطاب
به معبودش التماس کرد:

- خدایا کمک کن، نذار بلایی سرش بیاد!
موبایل را برداشت تا با اورژانس تماس بگیرد که دست رنگ پریده‌ی مرد بر
دست منعکس بر خون او نشست و چه قدر آوایش آرام و عاری از هر غروری
بود.

- دختره‌ی دیوونه... کاری نمی‌تونی بکنی!
و سر برگرداند و خواست باری دیگر دهان باز کند که قطرات سرخ رنگ از
آن بیرون پرید و بر پیراهن دخترک نقشی انداخت.
دیگر نفس و اشکی برایش نمانده بود دیگر نوایی نداشت تا بگوید هیچ کدام از
آن‌ها را باور نمی‌کند.
سر غاشیه سنگین شد و همان‌که خواست حوالی فرمان سقوط کند، ماهور با
دستان سرد و کرخت‌اش آن را در قاب گرفت و در همان حال غرید و حکم
رانی کرد:

- نمی‌ذارم به خاطر من بمیری، باید زنده بمونی، می‌شنوی؟ نجاتت میدم غاشیه!
شماره‌ی آذین را بی مکث و تعلل گرفت و بی‌قرار نگاهی به چهره‌ی غرق در
درد او انداخت، عجیب آرام به نظر می‌آمد.
برعکس او که داشت جای مرد جان می‌داد و دار فانی را وداع می‌گفت.
پس از آن‌که آدرس را به خواهر سودا زده‌اش داد، موبایل را به کناری انداخت
و شال را بر پهلوی او بیشتر فشرد، غول رعد آسا در کمال شگفتی لب‌های
خشکیده‌اش را حرکت داد و بی‌صدا گفت:
- خودت رو به... آب و آتیش... نزن!

ماه بی نور می گریست و پی در پی شخصی که در خلسه جان می داد را صدا میزد، اشک های مزاحم نمی گذاشتند او را به وضوح بنگرد.
موهای چسبیده بر پیشانی او را با آستین کنار راند و با امید و خوش بینی لبخند پزمرده ای زد:

- طاقت بیار، مثل این که من رو دست کم گرفتی.
چشم هایشان بر هم گره خورد و مرد سرفه کنان و با جگری آتش گرفته به همان طریق افزود:

- من... بی غیرتم... بی رحمم... قاتلم... دزدم! چرا...
- چون آدمی، چون انسانم و دل دارم؛ این بی صاحب مثل تو از سنگ نیست!
حالا هم ساکت باش داره همین جور ازت خون می ره!
انگشتان غاشیه با ضرب و اجبار بر دست دخترک که روی شال بود نشست و خواست آن را کنار بزند که خود سست شده و بی نبض از حرکت افتاد و چهره ی مهتاب را در خاطر سپرد.
عطر بدن او، در راه بینی اش ماندگار شد.
و لطافت و کوچکی دستان مرتعش اش شاید تنها حس لمس شده بود!

یغما هدفون را بر میز گذاشت و همین که به ضرب و تعجیل آمیز درخواست دستی از پشت روی شانیه های فرو افتاده اش نشست و رایان بود که با همان لحن مآمن و ملایمت آمیز می گفت:

- حالا بهت ثابت شد که اون دختر هم جز بازیکن حذفی غاشیه ست؟
مخاطبش تنه سوی بازگرداند و مشت گره خورده اش همراه کلمات رگبار شده از تغییر لرزید:

- نمی دارم، به هر نحوی شده باید وارد سیستم اون عوضی بشم!
- تو فقط یه کلاه سفیدی برای وزرات اطلاعات، تو این موارد نباید دخالت کنی!

خشم و عتاب کبریت زیر آتش اعصاب او کشید و در چشم های سرد و خاکستری مرد براق شد:

- اما آدم آهنی نیستم، یادت رفت موقعی که بهم گفتی جنس این دختر فرق داره؟

سرش را به طرفین جنباند و با اخمی اندوهناک افزود:

- نه، نمی دارم وقتی تو زمین باشه که سوت پایان و بزمن، هم ماهور، هم تمام

اون نخبه‌های بیچاره‌ای که فردا میان و نجات می‌دم!
و زمانی که از اتاق بیرون رفت، رایان با افسوس بر جای او نشست و هدفون
را روی گوش گذاشت، خداراشکر که شنود داخل موبایل آن‌ها را به شک
نیانداخته بود، و بی‌توجه به آوای دختر با مردی که ظاهراً پزشک بود زیر لب
زمزمه کرد:

- نباید آن‌قدر زود دل می‌باختی!

آری انسان‌ها هم عاشق می‌شوند، در هر مقام که باشند، یک روز دل می‌دهند.
باختن کار آن‌ها نیست، یا با قلبشان زندگی می‌کنند یا جان می‌دهند.
در چند فرسخ فاصله ماهور تکیه به کمد، با دستانی مقابل سینه در هم قلاب
شده به غاشیهای رنگ پریده و آرمیده بر تخت می‌نگریست، به گفته‌ی دکتر،
مقاومت بالای بدنش او را از مرگ رهانیده بود.
آذین از دور سوتی برایش زد و حواس او را که سمت خود برگرداند به بیرون
اشاره کرد و گفت:

- خانم ناجی، بیا کارت دارم!

دختر با اکراه و سر درد عمیق و جان‌گذاری پشت او راهی شد و خودش را
روی کاناپه انداخت و بینی‌اش را بالا کشید:

- من که بهت ...

- دهند رو ببند!

و با چشم‌های دریده و لحنی درنده برابر او کمر خم کرد و چانه‌ی گرد
خواهرش را میان انگشت فشرد و تکان داد:

- با این لباس‌ها رفتی دیدن مامان که توی راه یه سری از خدا بی‌خبر پیدا
شدن و جنگ راه انداختن جز خودت کدوم ابلهی اینارو باور می‌کنه هان؟
بینی‌اش به سوزش افتاد و با ضربه‌ای به ساق دست آذین او را به عقب راند و
موهای پریشان‌ش را پشت گوش انداخت:

- دارم باهات همکاری می‌کنم، به قیمت جون مادرمون، غاشیه ازم محافظت
کرد باید اون‌جا زیر بارون ولش می‌کردم تا بمیره؟
مخاطبش با تک خنده‌ای از او دور شد و طول و عرض اتاق را با تیک
عصبی طی می‌کرد؛

آرام و قرار نداشت وقتی مجدد از حرکت ایستاد و با تند خویی می‌گفت:
-اول این‌که اگه این‌جور بود به دوستم نمی‌گفتم بیاد تا ایشون و معاینه و درمان
کنه، بعدش هم اگه اون رو می‌شناختی هیچ‌وقت به این راحتی حرف نمی‌زدی،
ولی باشه گیرم که دلت برات سوخته، ولی دیگه پات رو از این قضیه بکش
بیرون، من پول گرفتم که باهات همکاری کنم اما تو چی؟

- مامان برای من بزرگترین ثروته!
از لحن بی‌اعتنای او، خروشان و متلاطم به حرف آمد:
- شعار نده، همچین می‌گه انگار من...
صدای زنگ آیفون رشته‌ی کلام او را از هم گسست، نیم‌نگاهی به آیفون
انداخت و چانه‌ای بالا داد:
- یعنی کی می‌تونه باشه؟
ماهور با پوزخندی برخاست و پیش از آن‌که آیفون را بردارد لب زد:
- جن یا پری!
و شنیدن آوای آشنایی سایه‌ی وهم و تخم‌کینه را در دلش کاشت:
- خانم آریج؟
با کف پا به حالت هیستریک بر زمین ضرب گرفت و قدمی به دیوار نزدیک
شد به آرامی گونه‌ای که سر نخ‌ی نصیب خواهرش نشود پاسخ داد:
- میام پایین!
و گوشی را سرجا کوباند و به محض آن‌که به پشت بازگشت با دیدن آذین،
هعی کشید و دست روی سینه گذاشت:
- ترسیدم برو عقب‌تر!
و خواست قدمی بردارد که آرنج دستش گرفته شد و خواهرش خیره به نیم‌رخ
حرص آلود او، یک‌تای ابروی شکلاتی رنگش را بالا انداخت:
- کی بود؟
- برادر همون پسری که اوتیسم داره، مه‌راد!
و به تندی نگاه گرفت و مانند نسیمی همان قدر بی‌صدا و آرام گذشت.
اما چیزی تیرک کمر آذین را می‌لرزاند و آن هم مردمک‌های سرد و بی‌روح
خواهر کوچک‌تر بود!
داخل کوچه سرگردان اطراف را از نظر می‌گذراند.
که آوای دلنشین مرد تیشه به ریشه به خشم‌هایش زد.
- سلام!
به موازات شانه‌ی چپ سربرگرداند و او را درون ۲۰۶ مشکی که دید لبه‌های
پالتو را به هم نزدیک کرد و داخل ماشین جای گرفت، از این گستاخی باکی
نداشت.
زیرا دیگر باک تمام ظرفیت‌هایش سرریز شده بود.
یغما از گوشه‌ی چشم او را زیر نظر گرفت و پا روی گاز گذاشت.
آینه‌ی جلو را تنظیم کرد و به ناگهان گفت:

- می‌دونستی من تو موبایل شنود گذاشتم نه؟
دختر در حالی که با دستی دیگر مچ ضعیف و استخوانی‌اش را اندازه
می‌گرفت، بی‌اختیار زهری در کلامش آغشته شد:
- پس فهمیدی آن‌قدر هم هالو نیستم.
و تکانی به گردن خشک شده‌اش داد و سوی او مکث کرد؛ رخ در رخ او شانه
و چانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- مادرم تو مشت غاشیه‌ست، اون تو مشت من، و خودم دارم میون این چنگ‌ها
جون میدم، می‌دونی اون چه لقبی روم گذاشت؟!
یغما شک نداشت که آن دزدی کار مردک بی‌صفت باشد.
کنار پارک بزرگی توقف کرد و دستی را کشید؛
لحن خلسه‌وار او بوی شوری خون را می‌داد، اما منتظر گوش سپرد و ماهور
ادامه داد:
- پرستو، تو اینترنت سرچ کردم دیدم نوشته زن‌ها و جاسوس‌هایی که با هزار
حیله و دلبری به هدف نزدیک میشن! تو اون مهمونی من رو نجات داد!
رفتارهای تناقض داره می‌فهمی چی می‌گم؟
و مرد اندیشید که او، آن ماه نورانی و کوچک حال به راستی تک به تک
کلماتش تیغ‌های تیری درش مستور بود.
انگار که هر چه نزدیک‌تر می‌رسید او بزرگ و وهم آور تر می‌شد. مملو از
چاله‌های بر جای مانده و تو خالی!
آری، شاید ماه زیباترین فریب آسمان باشد!
یغما چند لحظه ضربه‌ای بر ران پایش زد اما دیگر سکوت را جایز ندانست و
بدون مقدمه چینی با طمأنینه گفت:
- ببین ماهور، من الان به عنوان یک دوست این‌جام، و این ره که تو می‌روی
به تاکستان است، تو فقط داری مثل یه چرخ دنده عمل می‌کنی، بیا با کمک هم
نه تنها مادرت بلکه آدم‌های بی‌گناه رو هم نجات بدیم.
- چجوری؟
مخاطبش در را گشود و پیش از آن‌که به نیت خرید بستنی پایین بیاید با لبخندی
که قلب رنگ پریده‌ی دخترک را به بازی می‌گرفت لب زد:
- بهت میگم!
و نگاه شفاف گنجشک کوچک را در پس پنجره‌ی باران زده جا گذاشت.
ماهور باری دیگر ساعت را بررسی و نقشه را در ذهن مرور کرد، طبق
گفته‌های پزشک غاشیه تا دو روز به وسیله‌ی داروها در بیهوشی به سر
می‌برد.

شک نداشت که دیگر آخر خط بود، منتظر خواهرش در راهرو به بهانه‌ی نظافت ایستاده بود تا کلید را پنهانی بردارد و با نهایت وقت شناسی بیاورد. کف دستان عرق کرده‌اش را دائم و مداوم بر مانتو می‌کشید. از زیر مقنعه میکروفون مگسی پشت گوشواره را لمس و زیر لب زمزمه کرد:

- قفل لب‌تاپ که بشکنه می‌تونم پیام بیرون درسته؟
یغما با اخم‌هایی حاکی از دقت دوربین آن‌جا را که تنها با هک کردن زیر نظر خود داشت روی دخترک تنظیم کرد و بی‌توجه به رایان که کنارش نشسته بود گفت:

- آره من حواسم هست نگران نباش؛ فقط طبق همه‌ی چیزهایی که می‌گم رو مو به مو انجام بده.
ماهور خواست کلامی بر زبان بیاورد که با پدیدار گشتن خواهرش و شیوا گلویی صاف کرد و چرخ را به حرکت درآورد.
هیچ کدام نمی‌دانستند که پای پلیس وسط است، حتی به آذین هم گفته بود باید به اتاقش برود بلکه سرنخی از مادرش پیدا کند.
پیش بینی شده همگام با صدای معترض او ایستاد و به آن سمت برگشت.
- این پلاستیک رو جا گذاشته بودید!
ماهور کارت قفل آن را برداشت و در جیب فرو برد.
آذین نزدیک آمد و خطاب به دو دختر به آرامی و آهستگی گفت:
- من اون پایین کشیک میدم فقط طول نکشه!
و مانند همیشه با غرور و جدیت مختص خود پشت چشمی تظاهری نازک کرد و دور شد.

شیوا چرخ را جای او به دست گرفت و با دلگرمی و تبسم شیرینی لب زد:
- زود باش تا دیر نشده!
دختر بی‌قرار و مضطرب سری تکان داد و عقب عقب آمد و بعد به سرعت قدم‌هایش افزود و برای نخستین بار به خود افتخار می‌کرد که همه چیز به خیر خواهد گذشت!

قفل الکترونیک که باز شد، سراسیمه داخل رفت و در را بی هیچ نوایی بر هم زد.

سینه‌اش از نفس عمیق و راحت تهی شد و همین که اراده کرد سمت میز برود به ناگهان با صدای گوش خراش زنگی جیغ خفیفی کشید و برای کنترل خود دست روی دهان نهاد، همان چراغ چشمک زن سرخ رنگ بود.
حال چه باید می‌کرد، یغما آه از نهادش برخاست چگونه یاد آن نبودند.

و ماهور بی‌توجه به راهنمایی‌های او، کثو را گشود و تمام محتویات آن را بر زمین آوار کرد.

دکمه‌ی کنترل را با انگشتانی مرتعش فشرد و به محض آن‌که آن شیپور مرگ در نطفه خفه شد، خداراشکر کرد که دیوارها عایق داشتند.

آب دهانش را بلعید و عرق از شقیقه‌اش راه گرفت، به تازگی متوجه‌ی یغما شده بود شرمسار عذرخواست و به سراغ لب تاپ رفت.

معه‌اش به وضوح تیر می‌کشید.

گه‌گاهی با ترس و هراس به در نگاهی می‌انداخت؛ اما تشر یغما برای حواسش کار ساز بود.

زمانی که از وصل شدن آن به سیستم او اطمینان حاصل کرد، با بغض خندید و دستانش را با شادی بر هم کوباند.

دیگر سلامت همه‌شان تضمین شده بود.

باید هرچه زودتر می‌رفت و از فرط سرور جایی را برای فریادهای خوشحالی و گریه‌های شوق آمیز بر می‌گزید.

بی‌حواس و آسوده از معمای حل شده، شنود را خاموش کرد و روی زانو

نشست مدارک و کاغذها را مرتب می‌کرد که با هویدا شدن عکس سیاه و

سفیدی دست‌هایش تغییر مسیر دادند و آن را که برداشت، نگاهش، قلبش،

اعضای بدنش، از کار افتادند.

سبیک گلویش بالا و پایین می‌رفت.

گویی که در لحظه سخته کرده باشد، کنج بینی و سوک چشم‌های درشت شده‌اش آتش گرفت.

موبایل در جیب لرزید، یغما فریاد می‌زد، آذین می‌دوید، شیوا با مشت به در

می‌کوباند، اما او تنها ناباور نجوا می‌کرد:

- عکس من و... شهریار... این‌جا... چی‌کار می‌کنه!؟!

دنیا نامردانه دور سرش چرخید و قهقهه زنان او را میخ زمین می‌کرد.

با جان دادنی پشت آن را نگریست و خواند:

- بیست اردیبهشت، هزار و سیصد و هفتاد و پنج.

آن زمان او شش ساله و شهریار یازده سالش بود!

این عکس در اتاق او چه می‌کرد!

در اتاق که به ضرب گشوده و به دیوار کوبانده شد، عکس را مانند گنجی

گران بها روی قلب گذاشت و برخواست، چگونه غاشیبه‌ی زخمی و بی‌حال

خبر دار شده و آمده بود!

دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت اشکی بر گونه‌اش چکید و سینه به سینه‌ی او که رسید با نفرت غرید:

- این عکس رو از کجا آوردی؟ چه بلایی سر شهریار آوردی؟
کلمه‌ی آخر را با تمام وجود جیغ زد و پس کشید.

عکس را مجدد در هوا تکان داد و میان هق‌هق‌های آواره‌اش لب زد:
- اون هم هدفت بود؟ بچه‌ی فقیر که کارش تمیز کردن شیشه‌ها بود چه فایده‌ای برات داشت حیوون؟!!

و بی‌توجه به دست خشک شده‌ی غاشیه بر دستگیره سری به طرفین تکان داد و گلوله‌های اشک چه بی‌رحمانه آبروی دل او را می‌بردند زمانی که زجه میزد:

- موقعی که تو هم‌سن این بودی با خیال راحت و در آرامش زندگی می‌کردی اما اون چی داشت لعنتی؟ فرار کرد، چون هیچ‌کس رو نداشت، چون تو پارک می‌خوابیدی، رفت تا وقتی من هر هفته به هوای خرید خوراکی می‌رفتم بیرون برای دیدنش مامانم نفهمه تا مبادا تنبیهم کنه!

دیگر تاب نیاورد و زانوهایش بر سنگ سرامیک‌ها کوبانده شدند، با درد می‌گریست و مرد سلانه سلانه کفش‌هایش بر زمین کشیده شدند.

درد تیر کشیده‌ی پهلویش را به فراموشی سپرد و سوک چشمانش چینی از عذاب و ناباوری افتاد و گفت:

- از کجا بدونم راست می‌گی؟

فغان‌های دخترک در گلو خفه ماند اما بی‌هیچ درنگی موبایل کوچک و قدیمی‌اش را درآورد و همان تک عکس باقی مانده در گالری را قاب نگاه مرد قرار داد و تلخ‌خندی زد:

- مثل همین رو منم دارم، ازش عکس گرفتم تا همیشه باهام باشه!

دانه‌های درخشان عرق نم بر صورت غاشیه‌ی بی‌نقاب انداخت، گوشه‌ی را با دست‌هایی سنگین شده از او گرفت و خیره به آن تصاویر حیران و گزنده لب زد:

- دوستش داشتی؟

- هه انقدر نامردی که الان هم دست از زجرکش کردنم... .

- جواب من رو بده!

از نعره‌ی او قلب یخی‌اش در سینه تکان خورد و به دیواره‌ی گرم و امن‌اش پناه آورد.

یغما به دنبال راهی برای نجات دخترک بود و رایان بی‌سیم به دست اتاق را طی می‌کرد.

آذین و حنانه در خم دیوار قرار گرفته و منتظر و گوش تیز کرده به در شکلاتی رنگ منحوس خیره بودند.
و پاهای خمیده‌ی گنجشک جان گرفتند و ایستادند زمانی که با عکس چروکیده در میان انگشتانش می‌غرید:
- آره حتی بیشتر از خودم!

و چانه‌اش لرزید و سوی برزخ نزدیک به مسیرش قدم برداشت، کفش‌های چرم و مشکی مرد بودند که حال عقب نشینی می‌کردند، دختر بچه با موهای دم خرگوشی آن طرف خیابان برایش دست تکان می‌داد و فریادی از ژرفای شادی می‌کشید:

- من اوادم!

پسر اشک بر گونه‌اش چکید و اتوبوس که سد دیدگانشان شد؛ دسته‌های گل را بر زمین انداخت و دوید، هق هق می‌زد و حسرت آخرین خداحافظی را در دل دفن کرد.

و حال دیگر نتوانست دور شود، سیلی سهمگین از سوی همان دخترک، تقاص بی‌وفایی‌اش را پس می‌داد.

یقه‌اش در مشتهای او مچاله شد و شنید که ماهور با تعب و شکنجه می‌گوید:
- اینجا انتهای همه چیزه، آخر زندگی، حرف، نقشه و غرور!

مردمک‌های تیره‌ی مرد بر تصویر جولان می‌داد، و حریف ناشی‌اش با استخوان‌های دستش به سینه‌ی او کوباند و بارید:

- به من نگاه کن، حرف بزن، دارم آتیش می‌گیرم، قلبم داره می‌سوزه، کثافت بی‌همه چیز الان راضی باش، خوشحال باش!

مرد لب‌های خشکیده و سفید شده‌اش را بر هم فشرد و گفت:

- شهریار نمرده!

ماهور ابتدا مانند مجسمه‌ای بر جای خشک شده ماند، اما با کنکاش حرف‌هایش در ذهن جنون وار خندید و موبایل را در جیب گذاشت:

- آخرین دروغ هم اینجا چال میشه!

- ماهور، ماه او، بلاخره برای کی هستی؟

نارنجک در مغز و جان دختر منفجر شد، این کلام از آن شهریاری بود که یک روز پیش از رفتن نشسته روی جدول از او می‌پرسید.

دست روی قلب تیر کشیده‌اش گذاشت و سری به اطراف جنباند، کمرش به میز تکیه کرد تا دیگر خم نشود، و بی‌اراده و مسحور لب زد:

- هر شهری برای خودش یه ماه، یه یار داره مگه نه؟

غاشیه بی‌توجه به لکه‌ی خون برجای مانده‌ی پیراهنش، جلو آمد و چهره‌ی او

را با دقت نگریست، هنوز همان بود، چگونه تا به حال متوجه‌اش نشده بود، ماهر فاصله را برید و حلقه‌ی اشک در چشم‌هایش رقصید:

- بگو که رویاست، بگو که فقط یه داستانه، بگو که دروغه!

اما مخاطبش پلک بر هم گذارد و از کنار او گذشت، لب تاپ را روشن کرد و پشت میز نشست.

پس آخر کار خودش را کرده بود، اما چه افسوس که اطلاعات کامل در فلش داخل پلاک زنجیرش بود و تمام آن‌ها ناقص و اشتباه بود.

موبایل که در چندمین بار زنگ خورد با نفسی عمیق بر خورد کمی مسلط شد و پاسخ داد:

- بگو!

- چی شد به موقع رسیدی؟

نیم‌نگاهی جانب‌ماهور مسخ و در اغما فرو رفته انداخت و چهره‌ش درهم رفت:

- آره، جز تو کسی هم این اطراف پرسه می‌زنه؟

می‌لاد دست در جیب، دستی دور لب کشید و لحنش محافظ‌گرایانه شد:

- نه ولی بهت مشکوک شدن، می‌دونی که فردا قراره چی بشه؟! دخترک با دل‌تنگی عکس را نظاره می‌کرد و غاشیه خیره به او پاسخ می‌داد:

- دیگه همه چی تموم میشه!

و با خاتمه دادن به تماس سوئیچ موتور را از روی میز چنگ زد و درحالی که سمت در می‌رفت تنها گفت:

- بیرون منتظرم!

آستین پیراهنش گرفته شد و دخترک باری دیگر خالکوبی که تنها سر مار پشت گردنش هویدا بود را از نظر گذراند:

- لباس خونی شده، عوض کن!

و بینی‌اش را بالا کشید و به سرعت از اتاق خارج شد، با دو دست دهانش را پوشاند و کوچه را زیر پا جا می‌گذاشت، چه غریبانه هنوز هم او را می‌شناخت!

با نوای خواهرش از پشت سر، ایستاد و چگونه به او جواب پس می‌داد؟ کسی که از کودکی اش هم خبر نداشت! آه غلیظی سر داد و آذین نفس زنان با رنگی پریده صورت او را در قاب گرفت:

- خوبی، چیزی بهت گفت؟ زدت؟ د چرا حرف نمی‌زنی؟

- خواهر جون من رو به حال خودم بذار، به جون مامان شب که برگشتم همه

چی رو میگم!
از عجز او کوتاه آمد و اخمی از ناراحتی بر ابرو نشانده، اما نباید اجازه‌ی
هرکاری را به او می‌داد.
پس میان راه مانع شد و دندان بر هم سایید:
- به جهنم، نمی‌ذارم قربانی بشی!
ماهور با لبخند بغض آلودی او را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:
- پیروز می‌شم، بهت قول می‌دم!
و او را به عقب هل داد و اشاره کرد تا نرسیدن غاشیه برود، آذین هم اشکی
روی گونه‌تش چکید و خواهرش چشم گرفت، و سوی موتور راه افتاد.
شاید در این روز بتواند ماه شب باشد!

خیابان‌ها مملو از ازدحام مردمی بود که نزدیک عید به خرید می‌آمدند، ماهی
فروش و دست فروش‌ها بازارگرمی می‌کردند.
و او کنار مردی با شخصیت بیگانه قدم می‌زد، از کنج چشم غاشیه را آنالیز
می‌کرد، پیراهن یقه اسکی مشکی رنگ همراه بارانی طوسی، می‌شود او همان
شهریار مهربان و رئوف باشد؟!
مقنعه‌اش را داخل کاپشن راند و مانند او دست در جیب کرد و گردن چرخاند،
نیم رخ‌اش را مسکوت می‌نگریست که آوای بم و دلنواز غول رعد آسا را
شنید:

- مسیر اون طرف!
- اما مسیر نگاه من این‌جاست! رو به شب!
آوای دایره زنگی حاجی فیروز می‌آمد، که می‌خواند و می‌رقصید، که می‌خواند
و رو سیاه بود!
کلامی میانشان رد و بدل نشد اما ماهور کم نیاورد و حباب‌های پرواز کرده که
در نظرش درخشید، با شعفی کودکانه بالا پرید و لبخند دندان نمایی زد:
- میرم یکی از اونا بخرم، یادته که چقدر...
ادامه‌ی حرف در دهانش ماسید و غبار اندوه بر چهره‌اش سایه انداخت، حتی او
را هم با اجبار و اکراه می‌شناخت!
اما مرد عبوس و منجمد کنارش مقابل دست فروش توقف کرد و دست‌گاه حباب
زن را خرید، دخترک با چشم‌هایی فراخ از بهت خواست کلامی بگوید که
غول رعد آسا امان نداد و آن شیء را به سینه‌ی گنجشک کوباند و به راه ادامه

داد،

ماهور از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید زمانی که از مرد شنیده بود فردا شب مادرش به خانه بر می‌گردد به شرط آن‌که بی‌هیچ سوال و کنجکاوی همراه او بیاید!

مرد و زنی دست در دست یکدیگر می‌خندیدند و پیرمردی با عصا و حسرت مغازه‌ها را دید می‌زد.

و ماهور مجدد هرچند سخت با تبسم کودکانه‌ای برابر غاشیه عقب عقب می‌آمد و می‌گفت:

- یادمه یه بار گفتم معنی اسمت رو میگی!

و لب جمع کرد و حباب را که فوت کرد، طره‌ای از موهای صاف کنار گونه‌اش را به داخل مقنعه سر داد و افزود:

- می‌تونستی به جای غاشیه، کبری بذاری، بعد اسم گروهت رو هم بذاری هشدار برای کبری ۱۱! فقط ابهتات زیر سوال می‌رفت نه؟

و خندید و مرد غده‌ای در گلویش درشت می‌شد و قد می‌کشید، ماه بی‌رحمانه در دل شب دلبری می‌کرد و مسیر را با نور وجودش روشن می‌نمود.

- اون موقع‌ها برعکس الان خیلی می‌خندیدی، هنوز هم نقطه ضعف فقط دست منه!

و سر نزدیک آورد و حباب را در صورت او فوت کرد.

مردمان از کنارشان می‌گذشتند و با تأسف کنایه باران‌اش می‌کردند، اما باکی نداشت زیرا امشب تنها برای آن دو بود، دختری رها و مردی بی‌رحم!

او پی در پی می‌گفت و مخاطبش ناشنوا، حرکت لب‌هایش را می‌فهمید، ماهور کیسه‌ی ماهی را پس از خریدن در دست گرفت و ضربه‌ای به آن زد و گفت:
- چه قشنگن نه؟

غاشیه گلویی صاف کرد و نتوانست خراش در صدایش را مستور کند:

- این جا رو می‌شناسی؟

دخترک چندین لحظه آن‌جا را بررسی کرد و بعد جیغ کوتاهی کشید و گل از گل‌اش شکفته شد:

- همون جایی که یواشکی می‌ومدم دیدنت؟ سر چهار راه؟

مرد سری به نشانه‌ی تایید حرکت داد و همان لحظه کودکی کنار آن‌ها آمد و معصومانه گفت:

- عمو گل می‌خوای؟

خون زیر پوست مخاطبش دوید و خواست با تنفر فریاد بکشد که ماهور با لحنی مهربان آن‌ها را گرفت و پولی در عوض به او داد و موهایش را

نوازش کرد:

- مرسی عزیزم!

دخترک با گونه‌های برجسته و سرخ در اثر تغلا لبخندی زد و شیرین زبانی کرد:

- فکر کنم شما بهشون گل بدید بهتره، انگار باهاتون قهره!
و دستی برایش تکان داد و میان جمعیت گم شد.

ابرها تمنای آغوش داشتند و باران دلگیر اشک ریخت، ماهور گل‌های رز قرمز را با حرکتی نمایشی سوی او گرفت و لب زد:

- اعلی‌حضرت این‌ها رو بخاطر شما از باغچه‌ی دلم کدم آیا می‌پذیری؟
غاشیه لب‌هایش را درهم فشرد و خواست پشت به او کند که مچ دست قطورش در ظریف‌ترین زنجیر اسارت گیر افتاد.

- بخاطر شما سیبیل‌های زیبام و هم کوتاه کردم یه نگاه بنداز شاید پسندیدی!
مانند کودکی‌هایش شرورانه شیطننت می‌کرد و چه تلخ که دل می‌برد!

لبخند محو مقابل او تسلیم شد، دستی به خرم‌ن موهایش کشید، ماهور خندید و ماهی‌ها را همراه خود پیروزمندانه تکان می‌داد:

- میرغضب، افتخار دادید!

و زمانی به خود آمدند که زیر درخت سرو ایستاده بودند و غاشیه با آسایش از حضور او می‌گفت:

- میدونم که چقدر فوضولی، ولی صبر داشته باش فردا به جواب‌هات می‌رسی، فقط بدون که تنها نقطه‌ی روشن این راه تو بودی!

- چون ماه شب هستم، میشه یه اعترافی بکنم؟

از سوال یکباره‌ی او یک تایی ابرویش را بالا انداخت و خود را منتظر نشان داد، دختر تکیه‌اش را از درخت گرفت و رخ در رخ او گفت:

- با اینکه ازت متنفر بودم اما یه حسی بهم می‌گفت نترسم، تنهات ندارم، ولی خوشحالم که پیدات کردم شهریار، هرکی که باشی برای من همون رفیق با

معرفتی، همونی که دوستش دارم!

حاجی فیروز هنوز هم می‌خواند، دیوانه وار و شادمانه، و غاشیه پشیمان از لمس او به آسمان چشم دوخت و زمزمه کرد:

- شاید تو تنها حقیقت زندگیم باشی!

درختان خشک و عاری از برگ کمر زمستان را می‌شکست.

و غاشیه به دور دست‌ها می‌نگریست که ماشین مشکی رنگی نظرش را سوی خود جلب کرد.

تکانی به خود داد و چشم های مشکی رنگ و مرموز گرانه اش ریز شدند.
آری پس توسط افراد هایش تعقیب می شد.
مشت های قوی اش در جیب جا گرفتند و شقیقه اش نبض برداشت، حال باید تیر
را در تاریکی رها می کرد.
ماهور دست دراز کرد تا دانه های باران را حس کند که آرنجش در یک حرکت
کشیده شد و در آغوش سراب فرو رفت.
بی حرکت و سنگی برجای ماند و زمانی به خود آمد که سمفونی مرد کنار
گوش ناشنوایش شنیده شد.
- زنجیر رو از گردنم بکش، یالا!
دخترک بی نوا عزم عقب نشینی و پس زدن او را داشت اما زمانی که این گونه
شهریار می غرید یعنی سرکشی دیگر جایز نبود.
پاشنه های پاهایش زمین نشستند و خیره در مردمک های مصمم غول رعد آسا،
زنجیر سبک او را در پنجه های ظریفش گرفت و از هم که گسسته شد، با
حرکت ابروهای مخاطبش به سرعت آن را در جیب کاپشن پنهان نمود.
اما گرمای جهنمی که چندی پیش او را در بر گرفته بود را کجای دل خاک
خورده اش مستور می ساخت؟!
لب گزید و پشت به او راه را ادامه داد، خداراشکر می کرد که اطرافشان به
دلیل باران خلوت و تاریک بود.
شانه هایش جمع شدند و بی اراده عطسه ای کرد، زنجیر را در جای گرم خود
لمس کرد و غاشیه که حال با او هم قدم شده بود، محتاط و به آرامی می گفت:
- توی پلاک این زنجیر یه فلش، فردا درست ساعت ۹ شب، این رو تحویل
همونی میدی که براش کار می کنی!
برق از سر گنجشک مچاله در خود پرید، هنوز هم انکار جایز بود؟
مسکوت و مایوس سری تکان داد و ایستاد، اما غاشیه دل پیاده رو را
می شکافت و می رفت که آوای مرتعشی او را از حرکت بازداشت.
- شهریار!
اشک ادغام شده در باران بر گونه اش بوسه می زدند، لبه های کاپشن را نزدیک
هم آورد و با همان لحن مذکور افزود:
- دیگه دنبال قصاص نیستی؟ من ماهورم، رفاقتی که فقط دو هفته دووم داشت،
چرا اون نقاب لعنتی رو از صورتت بر نمی داری؟
مرد از نوک موهایش آب می چکید اما با کشیدن دستی میان آن ها و لحن غاشیه
وار خود گفت:
- دو هفته رفاقت و دو هفته قساوت، بی خداحافظی رفتم اما دیگه نمی خوام این

دفعه هم به روال قبل پیش برم.
و تنه‌اش جانب ماه درخشان چرخید و سوک لبش جمع شد:
- فردا همه چی مشخص میشه، می‌بینمت!
آری آن مرد دیگر در باران نیامد،
او می‌رفت بی‌آنکه به ماهور سرمازده بنگرد.
چگونه دلش آمد او را در این کوچه تنها بگذارد.
و دختر زمانی که به پشت بازگشت با دیدن چراغ‌های روشن ماشینی از دور،
ثانیه‌ای توقف کرد اما آویز که بطری تزئینی بود، دهانش را باز گذاشت.
پس شهریار او را دید که به تنهایی قصد رفتن کرد.
به قطع یغما برای دعوا و مجازات او آمده بود؛ آب دهانش را بلعید و بالای
ابرویش که دل می‌زد را فراموش کرد، لاقید و سرد در را گشود و در صندلی
کنار او جای گرفت، با نخ آستینش درگیر شد که یغما کلاه را از سر برداشت و
صدای خشمگین‌اش در ماشین پیچید:

- من رو چی فرض کردی؟ انقدر خودخواهی که جز خودت به فکر هیچ‌کس
حتی مادر بیچاره‌ات نیستی.
- اون جاسوس...
ماهور با چشم‌هایی فراخ از وهم و بهت کامل سمت او برگشت و خیره به نیم
رخ کلافه‌ی یغما لب زد:
- چی؟ چی گفتی؟
- ماهور!
- غاشیه جاسوس؟
مرد نفس عمیقی کشید و شیشه را پایین داد، حقیقت همان بود اما با چه مدرکی،
با کدام دستوری از جانب رئسای اصلی؟!
حتی رایان هم از این عرصه‌ی تنگ خورش به جوش آمده بود و حضوراً آن‌جا
رفت.
البته اگر مانند قبل بازداشت نمی‌شد.
با جیغ بلند او، لحظه‌ای پلک بر هم گذارد و او هم فریاد زد:
- آره، جاسوسی که می‌خواد اون هتل رو بمب گذاری کنه!
ماهور ناباورانه مشت بر پاهایش کوباند و از فرط خشم و هیاهو بی‌قرار به
حرف آمد:
- بدون مدرک مَهْمَل نگو!
- هه، شاید یه مأمور نباشم، اما انقدر حالیمه که از اون لب‌تاپ پر از کلمات

رمزی، چیزایی دستگیرم بشه!
اما ماهور یقین داشت غاشیه حتی خود به قصد این کلمات را نمایان کرده و در اختیار آن ها گذاشته، او همیشه غیر قابل پیش‌بینی بود!
باران شدت گرفت و یغما که شیشه را بالا داد مخاطب بیچاره‌اش با قلبی شکسته

و هیاهوی بی سابقه‌اش نالید:
- پس چرا دستگیرش نمی‌کنید؟
یغما از رنگ پریده‌ی او شگفت زده شد اما نگاه گرفت و خیره به سطل زباله‌ی بزرگ در خم کوچه، گفت:
- اول اینکه رایان نقشه‌هایی داره و نمی‌تونم سر خود عمل کنم، دومن با توجه به گزارش‌هایی که دادیم، هنوز دستوری از بالا صادر نشده. راستی این که من و ندید؟

مخاطبش با جوش و خروش پشت چشمی نازک کرد و دست زیر چانه گذاشت:
- نه، چرا من رو تعقیب می‌کردی؟
- فرض کن نگرانت بودم!

دخترک با انگشت اشاره بر شیشه‌ی بخار گرفته طرحی را کشید و در حال رویایی خود گفت:
- یا اینکه می‌ترسیدی دستم باهات تو یه کاسه باشه!
و گردن چرخاند و پوزخندی تقدیم او کرد و کلاف کلام را کشید:
- حتی نپرسیدی که وقتی اومد تو اتاق چه بلایی سرم اومد.
مرد نفس در سینه‌اش گره خورد و با خطی بر پیشانی و نوایی لرزان لب زد:
- از دور هوات رو داشتم و دارم، حتی دیدم که چجوری تو بغل خواهرت گریه می‌کردی.

- پس یه هکر واقعی هستی!
از لحن طنز آلود، او تک خنده‌ای کرد و همزمان که دستی را می‌کشید گفت:
- به پای تو نمی‌رسم!
آری استعداد خارق العاده‌ای در هک کردن قلب او داشت و دارد، نفوذ می‌کند به آرامی و پارچه‌ای بر چشم هایش می‌گذارد تا هیچکس نداند چگونه مانند یک ماه اغوا و نابود می‌کند!
و ماهور که خود داغانش را به خانه رساند در پاسخ سوال‌های مکرر خواهرش تنها گفت:

- همه چی تموم شد، مامان فردا برمی‌گرده.

آن شب هم مانند شب‌های قبل بیدار ماند، با تفاوت این‌که برای نخستین بار به غاشیه می‌اندیشید، و با خود پیمان بست فردا حقیقت را از او بشنود.

آذین در را پشت سر بست و دست به سینه و متوقع خطاب به ماهوری که فلش را به کیس وصل می‌کرد گفت:

- این چی هست که بخاطرش یه ساعت زودتر از تایم کاریم من رو کشوندی این‌جا؟!

اما سکوت اتاق به او گوشزد می‌کرد تمرکز دخترک را به هم نزند، همان‌گونه که توقع داشت آذین کوتاه نیامد و پاشنه‌های کفش‌اش همراه لحنش کوبنده‌تر شد:

- بخاطر تو از کار و زندگی افتادم، آخه مجبوریم اینجوری یواشکی بیایم؟

- بیا، بیا این رو بخون ببینم چی هست!

تمام رخ ماهور مشابه به گچ دیوار می‌مانست، و خواهرش سراسیمه سوی او رفت و با مردمک‌های عسلی رنگش کلمات انگلیسی را زیر لب خواند:

- MI6!

هر دو گیج و مات مانده به مانیتور می‌نگریستند که آذین بی فوت وقت موبایلش را از جیب درآورد و کلمه را در گوگل جستجو کرد.

با خواندن آنچه می‌دید، آب دهان در گلویش پرید و به سرفه افتاد، ماهور

دستپاچه صدایش زد و او صندلی را برای نشستن نزدیک آورد.

خواهرش با سماجت علت را جویا شد، اما نگاه بی‌حرکت مخاطبش او را وادار کرد تا خود دست به کار شود.

چشمانش حریصانه بر صفحه می‌چرخیدند، میز تکیه‌گاه کمرش شد و باری

دیگر کلمه‌ی اول را خواند:

- سازمان جاسوسی انگلیس!

پلک بر هم گذارد و گوش‌های او از میان انگشتان لمس شده‌اش فراری شد.

هیچ کدام واکنشی نشان نمی‌دادند.

ماهور با تندخویی و جنون سری به طرفین تکان داد و چشم درشت کرد:

- نمی‌تونه انقدر پست باشه، نه، اون خائن نیست!

فلش را به ثانیه‌ای برداشت و در را گشود.

هنوز بیرون نرفته بود که بازویش از پشت کشیده شد و خواهرش بود که با

هراسی لانه کرده در جانش می‌گفت:

- کجا میری؟

و لب‌های بی‌آوای گنجشگ را با ضعف و بی‌گانگی شنید:

- جهنم، دیدن غاشییه، ماری که حاکم اونجاست!
و چرخ را همراه خود بیرون راند.

آدین دست بر پیشانی تب کرده‌اش نهاد، بیچاره‌وار عقب رفت و دیوار را چنگ زد؛ باید مانع میشد اما پیش از آن نگاه‌های موشکافانه‌ی کارکنان را با پول می‌پوشاند.

هرچند ناقوس ختم این قائله در گوش‌هایش مرگ و عفونت میشد.
در سمتی دیگر ماهور با مشت به در می‌کوباند تا قفل آن شکسته شود، تا فرد پشت این دیوار، دیده‌ها، شنیده‌ها و حرف‌هایش را انکار کند.

دیگر نه دوربینی می‌شناخت و نه آبروی رفته را.
دست کوچک و مچاله‌اش که مجدد بالا آمد؛ در به رویش گشوده و صاحب دوزخ پدیدار شد.

نگاه به چاله‌های عمیق و اغواگرانه‌اش نداد، و در عوض چرخ را در شکم او بی‌مه‌ابا هل داد و داخل آمدنش مصادف با بستن در شد.
کم آورده و مستأصل به حرف آمد:

- بگو که جاسوس نیستی!
شهریار سیگار را در ظرف بلوری فشرد و خیره به آن و دودهای خاکسترش لب زد:

- می‌دونستم می‌ای، یادمه یه بار معنی غاشییه رو... .
- جواب من رو بده!

از فریاد او بی‌تفاوت، دست در جیب شلوار مشک‌اش برد و از پس‌شانه‌های استوارش چهره‌ی خون‌گرفته‌ی دختر را شکار کرد و گفت:

- غاشییه یعنی پوشش، ماری که تمام اتفاق‌های وحشتناک رو می‌پوشونه تا فریب بده!

و تو توقع داری من همه‌ی این‌ها رو نشون بدم؟ این‌که چیکاره‌ام و برای چی اومدم؟

دخترک زبان را از سقف دهانش رها ساخت و حینی که پیش می‌آمد تقلیدگرانه پوزخندی زد:

- نه، اما چرا هیچ وقت نفهمیدم شهریار مرده؟!
مرد دست پشت گردن برد و ماهور مار سیاه را دید که بدنه‌اش توسط او فشرده می‌شود؛ غاشییه با صدایی بم و رعدآسا گفت:

- قلب مار درست همینجاست، می‌بینی؟ هنوز هیچی درباره‌اش نمی‌دونی، پس

من رو هم نشناختی!

ماهور به خالکوبی خیره شد و دستانش میان راه، پشیمان، کنار پاهایش بازگشتند اما لحنش نوازش‌گرانه بود:

- تو حیوون نیستی، آدمی می‌فهمی؟

- با کسی که مثل یه جونور رفتار کنن چی؟ به اون چی میگن؟

دختر حرف‌هایش را چندین مرتبه تکرار و کنکاش کرد اما دست غاشیه که پایین افتاد و رد سوختی کمرنگی را که از آن نزدیک دید بی‌اراده و متحیر لب زد:

- این چیه؟

حال شهریار بود که جانبش بازگشت و با نگاهی جان‌گداز گفت:

- نیش، نیشی که آدم رو به حیوون تبدیل می‌کنه!

زنگ موبایل‌هایشان حال غوغای ساکن آنجا بود.

پارچه در مشت‌های قدرتمندش جمع شدند و عکس احوال درونی‌اش تظاهر به تمسخر کرد و از بالا به او نگریست:

- حرف آخرت رو بگو و برو.

- ازت متنفرم!

- منم، میری در رو ببند!

و خواست مسیر دستشویی را پیش بگیرد که دخترک مچ دستش را گرفت و راه بر او بست.

- چی تو سرته که انقدر بی‌خیالی؟

پلک مرد پرید، انگشتانش سست شدند و عکس او فکورانه چانه‌اش را در برگرفت:

- شاید طعمه!

- دیگه نمی‌ذارم!

قدم به قدم رفت و چینی سوک لب و چشم‌هایش انداخت.

طره‌ای از موهای ماهور را گرفت و به پایین کشاند؛ خم شد و کنار گوشش گفت:

- وقتی الان مانع نشی، هیچ وقت دیگه هم نمی‌تونی!

گنجشگ شکست خورده خیال می‌کرد برای نوازش شدن باید گارد را کنار بگذارد اما چرا به خود یادآوری نکرد او غاشیه است، نه شهریار!

تخت سینه‌ی مرد کوباند و بران و غرولند کنار بدنش منقبض شد و گفت:

- خائن عوضی، جاسوس پست!

- ماه شب سایه‌ای نداره، شاید بخاطر همینه که هیچ کس جای تو رو نگرفت،

شبیهات نبود!

و چکشی که بر سرش کوبانده شد پلک بر هم زد و ماهور را دیگر واضح و عیان نمی‌دید، باز هم آن دردهای مزاحم. سمت میز رفت و ساک دستی ورزشی را جانب دختر گرفت، مخاطبش با شک و اکراه آن را پذیرفت و پیش از آنکه زیپ را بکشد شنید که غاشیه گفت: - شاید این آخرین دیدار باشه، پس وقتی رفتی خونه بازش کن! اما ماهور پا به زمین میخ کرد، محال بود برود زمانی که می‌دانست او این هتل و افراد هایش را راهی جهنم خود می‌کرد، باید مانع میشد اما چگونه؟! کاش سایه‌ای داشت.

آوای موبایلش او را به خود آورد.

بغضش را لعنت کرد و به نام خواهرش چشم دوخت.

به بهای اخراج شدن هم تا انتها می‌ایستاد!

با لبخند کمرنگی شانه‌ای بالا انداخت و خطاب به مردی که سمت میز کارش می‌رفت، عطف‌وار گفت:

- نکنه مثل آخرین دیدار قبل، برام گل آوردی؟ اونم وقتی خودم از روی زمین برداشتم و تو نبودی!

- روزگار می‌چرخه، شاید نوبت تو هم بشه که اون رو زمین بذاری! دخترک از حرف بی‌معنی او به خنده افتاد و حال رخ در رخ او با اخم ظریفی توقف کرد:

- من که نفهمیدم ولی چون آخرین باره میشه ازت عکس بگیرم؟ یادگاری! غاشیه تند و سریع کلیدهای کیبورد را لمس می‌کرد و بی‌آنکه توجهی کند، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. همیشه آخرین‌ها زیبا بودند، به یاد می‌ماندند! دختر ثانیه‌ای نفس حبس کرد، به راستی سر شهریار به تکه سنگی اثابت کرده بود.

موبایل را از جیب بیرون آورد و دوربین را که روی او تنظیم کرد صورت غول رعد آسا به آن سو بازگشت و بی‌هیچ خط و چینی در چهره‌اش تحکم آمیز گفت:

- بیا اینجا!

ماهور مبهم و سردرگم کنارش ایستاد و منتظر کلام دیگر ماند که با اشاره‌ی او به سلفی، کنج لبش را از حصار دندان نیش رد کرد و موبایل را بالا گرفت تا خود و مرد نشسته بر صندلی هم در قاب جای گیرند. لبخند زد و حواسش جمع غاشیه شد که جدی و عبوس، مانند کودکی لجباز، می‌خواست این گونه در عکس باشد.

خیره به لنز دوربین دستش را عقب برد و برای او بشکنی زد:
- خوبه گفتم یادگاری، حداقل برای اولین بار شهریار باش!
و غاشیه نقاب از چهره‌اش کنار رفت و حوالی لب هایش به بالا مایل شدند؛ ای
کاش او می‌رفت تا از قلب نداشته اش خون چکه نکند.
مطیعانه عمل کرد و ماهور حال لبخند دندان نما می‌زد از آنکه اعتراف به غیر
قابل پیش بینی بودن او حقیقت داشت.
عکس را که گرفت، اشک در چشم هایش حلقه بست.
دسته‌ی ساک را در مشت فشرد و شهریار برخواست، در لب تاپ را بست و
دست هایش از هم گشوده شد و زمانی که ماهور پشت به او اشک‌هایش را
می‌زدود، گفت:

- بی‌خداحافظی میری؟
دخترک یکه خورده بینی‌اش را بالا کشید و سمت او به عقب برگشت،
دست‌های تنومندش، نیت آغوش داشتند؟
نه دیگر فریب نمی‌خورد.
صاف و صامت با لحنی که مانند نوش‌دارویی پس از مرگ سهراب بود، گفت:
- آره، چون دیگه نمی‌ذارم بری، هرکی که باشی آدمی، دل داری، به کسی
آسیب نمی‌رسونی مگه نه؟
اما با یک مجسمه‌ای بی حالت مواجه بود و چه عذاب آور که خود هم حرف
هایش را باور نداشت.
ریزش و آوار اشک‌هایش او را وادار به رفتن کرد، چرخ را در دست گرفت و
دستگیره را که لمس کرد مرد طوطی وار باری دیگر تکرار کرد:
- بی‌خداحافظی میری؟
حال سکوت علامت رضا بود.
اما شهریار شانه هایش را در برگرفت و ماهور زمانی چرخید که راهی جز
حصار زندان آغوش او نداشت.
ادکلن نبود، عطر مختص به خودش بود.
حال او را می‌شناخت، مگر لحظه‌ی وداع بود؟!
آری حتم داشت غاشیه می‌خواست گوش زد کند که یک احمق است، یک
بازنده، یک بازیچه!
گفت:

- هیچ وقت گریه نکن، حتی الان که بخاطرش می‌لرزی!
پلک‌های مرد تمنای خواب داشتند و مشامش از رایحه‌ی آرام بخش او جان

گرفت، اما قلبش که نیشتر زد، سیبک گلویش تکان خورد و به ضرب عقب آمد و در را گشود، گنجشک رنجیده حال خواست کلامی بگوید که در به رویش بسته شد و او ماند و حسرتی گریبان گیر! رایان، یغمای آشفته و خشکمینش را سیبل نگاه خود قرارداد و گفت: - آروم باش، حتی اگه اخراج هم بشم نمیذارم جون این بیچاره‌ها به خطر بیوفته.

- دِ ما مدرک داشتیم، می‌گن اعتبار نداره؛ کافی نیست، چی تو سرشون می‌گذره که نمی‌خوان اون جاسوس بیشراف رو بگیرن؟! گونه‌ای با چشم‌های از حدقه در آمده و خون دویده در صورتش، صحبت می‌کرد که هر لحظه امکان سکته کردنش وجود داشت. رایان که لب برای تسلی او گشود در با آوای مهیبی صدا داد. یغما بی‌مهابا آن را باز کرد و گنجشک لرزان را برابر خود دید. آذین هم، حال کنارش ایستاده و از موضوع با خبر بود. دخترک نفس زنان فلش را سوی او گرفت و پس از توضیح تمام موارد افزود: - تا دیر نشده باید این رو ببینیم، راستش ما جز کلمه‌ی جاسوس، از چیزهای دیگه سر در نیاوردیم! یغما آن شیء کوچک را بی‌تعلم گرفت و پشت سیستم نشست. دوربین زوم شده بر اتاق غاشیه در طرفی و اطلاعاتی که می‌خواند در سمت دیگری بود.

رایان بی‌سیم را در دست گرفت و پیش از آنکه بیرون برود گفت: - باید به مدیر این‌جا خبر بدم تا قبل اینکه اون مرد فرار کنه، تمام راه‌های مخفی رو ببنده! زلزله‌ی حقیقی که برپا شد، آن‌ها تازه پی بردند خیلی از دیده‌ها هیچ است. ماهور و آذین همزمان و نگران خطاب به یغما که عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود، گفتند:

- مادرمون... . مرد به وضوح ناشنوا شد و دیگر نشنید و آن هم به دلیل کلماتی که قابل هضم نبود. با اتمام نوشته‌ها، تهاجمی برخوردار است؛ به گونه‌ای که صندلی چرخ‌دار از پشت، پخش زمین شد. جانب آن‌ها که چرخید دخترها بی‌اراده و هراسیده عقب نشینی کردند. حال متوجه ساک، در دست ماهور شده بود، خیز برداشت و آن را به کناری پرتاب کرد، فریاد غریوش اتاق را در برگرفت:

- چرا... چرا هیچکس هیچی به ما نگفت! مگه ماهم توی اون خراب شده کار نمی‌کنیم؟!

و مانند کسانی که دچار زوال عقل شده باشند زیپ ساک را کشید و هر چه در آن بود را بیرون ریخت، بمب جا مانده درون آن، جیغ‌ها را در گوش هایش پراکنده ساخت.

تمام کارهای آن غاشیهی شیطان نما قابل پیش بینی بود، بمب خنثی شده و فلشی که حواس آن‌ها را پرت کند. اما از چه؟ از او؟ یا حسین گویان آن هم از سر ناباوری و ترس ناشناخته‌ای، اسلحه را از کتف درآورد و همین که قدمی برداشت، پشیمان و نادم نیم تنه‌اش لحظه‌ای به عقب چرخید و رو به آن‌ها گفت:

- خواهش می‌کنم هرچی که شد، بیرون نیاید!
رفت و در که بر هم برخورد کرد، ماهور به عکسی که حال بی‌جان همدم سرامیک‌های سرد بود، نگریست، شهریار چه کرده بود؟!
در آن هیاهو واجب بود بماند و شیون کنان اشک بریزد؟!
نه به قطع دوام نمی‌آورد.

آذین عالم از عمل او سد راهش شد و با اشک‌های نمودار بر صورتش شکایت کرد:

- نمی‌ذارم بری، هرچی سرخود پیش‌رفتی بسه!
اما ماهور بی‌تاب شد و با حرص و اهریمن رخنه کرده بر وجودش، او را به کناری پرتاب کرد و بیرون دوید. پنجه‌ی پاهایش درد می‌کردند و زمین را زیر پا جا می‌گذاشت.
مأمورها، اتاق غاشیه را اشغال کرده بودند.

با دست، دهانش را پوشاند و قدمی که برداشت یکی از آن‌ها با ملایمت و آرامش گفت:

- خانم اینجا خطرناکه، برید تو اتاق‌هاتون!
گردن کشید و شهریار دیگر، پشت میز مخصوص خود نبود؛ دیگر رخ در رخ او نبود تا طلبکار و متکبران بگویند:

«چیکار داری؟!»

- کسی... کسی رو دستگیر کردید؟
خداراشکر که گلوی خشکیده‌اش، هنوز هم می‌نواخت.
مرد سری به طرفین جنباند و گفت:

- فرار کرده!

همان چند کلمه کافی بود تا دخترک با دو حس متضاد، تشکری کند و برود.
از پله‌های اضطراری بی‌توجه به مامورانی که اخطار می‌دادند، پایین می‌آمد،
تا خودش را به رایان برساند، پله‌ی آخر را تا مرز سقوط کردن پیش رفت اما
نرده‌ها منجی شدند.
به اولین طبقه که رسید با دیدن دو مردی که سوار ماشین می‌شدند به آن سمت
دوید و فریاد زد:
- تو رو خدا وایسید!
یغما پریشان حال سوی او بازگشت و خواست ممانعت کند که رایان برای عدم
از دست رفتن زمان تند و تعجیل آمیز لب زد:
- زود سوار شوید!
و خود نشست و ماهور در صندلی عقب جای گرفت.
یغما، دستی روی صورت یخ زده‌ی خود کشید و ماشین که با سرعت
سرسام‌آوری به حرکت در آمد، دخترک با چشم‌هایی فراخ از وحشت به جلو خم
شد و گفت:
- توی اون فلش چی بود؟ شماها می‌دونید غاشیه کیه؟
- فقط بدون که جاسوس انگلیس نیست!
ماه تابان، نگاه میان آن‌ها چرخاند و رایان خشمش را با مشت‌های بر فرمان بروز
داد و با اکراه افزود:
- اون فلش همه‌ی اطلاعات انگلیس بود، و غاشیه چند سال جاسوس ایران بود
و... به ما نگفتن!
آن همه شوک و حرارت آتش نا آگاهی برای دخترک در اغما رفته سخت بود!
سمفونی مرگ که تنها موزیک ماشین شد، ماهور تماس را بی‌هیچ توجهی وصل
کرد و قلبش چرا هنوز هم می‌تپید؟
- ماه شب!
گونه‌ای کمر صاف کرد که سرش به سقف ماشین اصابت کرد اما هول و بغض
کرده، لکنت کنان لب باز کرد:
- شه... شهریار.
غاشیه پدال گاز را فشرد و از میان انواع ماشین و موتورهای می‌گذشت، به پشت
نگاهی انداخت؛ بمب‌ها درون کیسه‌ای در صندلی عقب به او درود می‌گفتند.
حقیقی‌ها آن‌ها بودند و طبق معامله قرار بر آن بود که بمب‌ها تمامی خنثی باشند
تا جاسوس‌های اصلی را به دام بیاندازند، اما پایان داستان باید تغییر می‌کرد،
داستان زندگی حقیرانه‌ی او، زجرهایش، زخم‌هایش و عذابش!
لبخند زد، اما واقعی و نه ظاهری!

نقاب غاشیه را همراه سیگار از پنجره بیرون انداخت و حال شهریار بود که می‌گفت:

- من جز یک نفر هیچکس رو نکشتم، اما تو رو چرا، مادرت رو که تا الان باید خونه باشه رو چرا!

ماهور اشک ریخت و رایان شماره را ردیابی می‌کرد.
مرد پیروز این روزها، خندید و ادامه داد:

- احساس می‌کنم لجن سرتاپام رو گرفته، باید پاک بشم، کار من خیلی وقته که تموم شده؛ و تو برای دستمزدم کافی بودی!

یغما امیدوارانه فریاد می‌زد، پیداش کردیم گاز بده، شهریار مغموم و گرفته چشم های سوزاننده‌اش را جمع کرد و ماهور دست روی سینه گذاشت و گفت:

- نمیذارم دیگه بری، بس نبود اون همه زجر؟ من تو رو نجات دادم و چجوری دلت میاد من رو بکشی؟

ماهی بیرون آمده از تنگ تقلا کرد و برای قطره آبی، بال بال می‌زد و غول بی‌روح به تایمر بمب که بر دو دقیقه بود نگریست و پلک فشرد:

- دیگه غاشیه‌ای کنارت نیست تا عذابت بده، این نقاب حالا افتاده؛ این مار، تو آتیشی که بر اش درست کرده بودن قراره بسوزه. هیچ وقت غاشیه نباش. نقاب و پوشش نباش. خودت باش، همون پرستویی که قلبم رو... بهش باختم. همون ماه شبی که روشنایی رو تو اوج تاریکی نشونم داد! تمام من داره می‌سوزه و شاید الان طعم زندگی رو بتونم بچشم.

تایمر عدد یک دقیقه را نشان داد و غاشیه از آینه‌ی جلو ماشینی را دید که با سرعتی بی‌حصر سمت او می‌راند زهر خندی زد، گل رز خشکیده بر داشبورد را برداشت و ماهور هق هق کنان پنجره را پایین کشید و سر بیرون برد، و مرد با آوای سست و رو به افول می‌گفت:

- مگه رفیق نبودیم؟ خب چرا من هم مثل تو ثابت نکنم؟ چرا گریه می‌کنی وقتی می‌دونی حالم خیلی خوبه، خیلی بهتر از وقتی که تحقیر میشدم؛ برچسب گدا رو پیشونیم بود. زمین می‌خوردم وقتی برای پول بیمارستان مادرم، التماس می‌کردم!

دخترک بی‌توجه به باد هایی که مقنعه اش را می‌انداخت پی در پی فریاد زد:
- وایسا، جون ماهور وایسا!

و ضبط ماشین شهریار آهنگی را خواند که تایمر بر سی ثانیه نشان می‌داد.

«یه پنجره با یه قفس،

یه حنجره بی هم نفس،

سهم من از بودن تو،
یه خاطر هست همین و بس.
تو این مثلث غریب،
ستاره ها رو خط زدم؛
دارم به آخر می رسم،
از اونور شب اومدم...»

ماشین از مسیر منحرف شد و دیگر دستان ظریفی نبود تا او را نجات دهد، تا
نفس را برگرداند، چشم بست و سقوطش درون دره مصادف شد با انفجار
مهیب!

رایان دست بر سر نهاد و یا خدای بلندی گفت، توقف کرد و پیش از آن‌ها ماهور
بیرون پرید، ماهی کنار تنگ دیگر نفس نداشت، و تنها جان داد.
گنجشگ بی بال به بالای دره رسید و به دود هایی که از زندگی شهریار آکنده
می شدند نگریست.

قدم دیگری که برداشت بازوهایش از پشت گرفته شد و یغما نالید:
- نمی تونی بری!

و ماهور مات مانده مجسمه وار تکانی به خود داد و خندید:
- غاشیه... غاشیه داره میسوزه نه شهریار! اون زندست، خودش گفت میخواد
زندگی کنه!

و رها که شد یقه‌ی رایانی که اشک در چشم هایش جمع شده بود را گرفت:
- تو قول دادی، تو رو خدا نجاتش بده، صدای نفس هاش رو می شنوم، داره
صدام می کنه!

و لب دره خم شد و از اعماق قلب فریاد زد:
- نامرد بی معرفت باز هم نداشتی لحظه‌ی آخر ببینمت، باز هم از من فرار
کردی.

و زانو هایش با سنگ های ریز برخورد کردند و خاک ها در مشت ظریفش
جمع شدند، او فداکار بود؟ یا شهید سرنوشت منحوسش؟
دنیا دور سرش چرخید و بند ناف بغض دور گلایش در هم پیچید، عکس گلوله
در جیب مانتویش را درآورد و پسرک غمگین با لبخندی تراشیده بر لب را دید،
بوی خون می آمد، اشک ها دیدگانش را تار کردند و پسر محو شد، دخترک در
سیاهی چشمان او آرمید، و غاشیه هنوز هم می سوخت!

رزهای سرخ و سفید را بر سنگ سرد و تیره نهاد و کمر صاف کرد و نام او را که حک شده بود، زیر لب خواند:
- شهریار کیانی.

هفت ماهی از نبود او می‌گذشت،
نبود یک رفیق، یک همدم، یک شهری که حال تنها یارش را جا گذاشته بود. به مادرش نیم‌نگاهی انداخت، چادر بر سر و قرآن به دست کنار قبر نشسته بود. فاتح‌های خواند و در همین حین کلام به ظاهر بی‌معنی، غاشیه را به یاد آورد که می‌گفت:

«روزگار می‌چرخه شاید نوبت تو هم بشه که اون رو زمین بذاری!»
اما او دیگر از گل‌ها و رزهای دنیا تنفر داشت.

و هیچ‌گاه نمی‌دانست عطر گل هم دوری ابدی می‌آورد.
گره‌ی روسری سرمه‌ای را کنار گردن محکم کرد و دست بر شانه‌ی مادرش گذاشت و او را که متوجه‌ی خود کرد، مهنواز لب زد:
- بریم؟

مخاطبش اشک‌های روان بر گونه‌اش را پس زد و برخاست.
آذین با جعبه‌ی عاری از شکلات با او هم قدم شد و غرغر کنان گفت:

- این بچه‌ها همیشه مزاحمن!
ماهور اخم غلیظی میان ابرو نشانده و خواهرش شکلاتی در دهان چپاند و شال سرکش را روی سر انداخت:

- چیه خب؟ دارم تعارف می‌کنم همچین می‌پرن رو جعبه انگار قحطی زده‌های سوماتی... .

- زشته نزدیک ماشینیم دیگه حرف نزن.

با تشر ماهور سکوت را برگزید و پشت چشمی نازک کرد، سوار ماشین که شدند، یغما از آئینه‌نگاه میان آن‌ها گرداند و با لحن طنز آلودی گفت:

- دوباره چی شده؟

آذین هنوز نخستین کلمه را بر زبان نیاورده بود که پهلویش توسط آرنج ماهور نوازش شد و آه از نهادش برخاست، مادرشان که روی صندلی جلو نشسته بود گردن چرخاند و با چشم و ابرو گوشزد کرد حفظ ابرو کنند.

گنجشک مچاله در خود درختان گذرا را دید میزد که مرد او را خطاب قرار داد و گلوله‌های کلام آذین در نطفه خفه ماند.

- راستی از موسسه چه خبر؟

دخترک تکان خفیفی خورد و نفس به سینه‌اش بازگشت؛ حینی که با لحنی آرام و

ملایم می‌گفت:

- موافقت کردن که اسمش شهریار باشه، با کمک شما نمی‌تونستم اون‌جا کار کنم، همین‌طور آذین که به کارش برگشت، واقعا ممنون! یغما صورت بی‌رنگ و لعاب او را با چشم‌های کویری‌اش گذراند و دنده را عوض کرد و گفت:

- من هم از وزارت اطلاعات استعفا دادم!

آذین فارغ از حرف‌هایشان مشغول چت کردن بود و ماهور با چشمانی گرد شده به جلو مایل شد:

- چی؟ آخه... چرا؟

- چون خیلی چیزها دیدم که این مسیر رو کج کردم، می‌خوام بدون در دسر و در آرامش با خانواده‌ام زندگی کنم.

دختر لحن مغموم و با مفهوم او را نادیده انگاشت و مجدد به پشتی‌صندلی تکیه داد و آه کشید:

- اون فداکاری به همه‌ی ما یه تلنگر وارد کرد، اینکه اون جاسوس‌ها دستگیر شدن، اون اختراع‌ها تو گینس ثبت شد و به پیشرفت کشور کمک کرد.

رفتن شهریار مثل بودنش بی‌بها نبوده و نیست.

گویی که با خود نجوا کرده باشد پلک فرو بست و لبخندی کمرنگ بر لب کاشت.

مرد، سری به نشانه‌ی تایید حرف‌های او جنباند و مادرشان دوردست‌ها را می‌نگریست.

ماشین که توقف کرد، آذین موبایل را لحظه‌ای از کنار گوش پایین آورد و با گفتن «دستت طلا» پس از مادرش، پیاده شد و قدم سمت خانه تند کرد.

ماهور زیر لب تشکری کرد و در را که بر هم زد، یغما با بوق نسبتا بلندی که باعث ترس و هراس او شد خنده‌کنان لب زد:

- فردا می‌خوام برای همیشه برگردم به شهر خودمون شیراز، خواستم بگم از دور حواسم بهت هست پس مراقب خودت باش.

چتری‌های خرمایی و بلند دخترک دیدگانش را پوشاند و خوشا به حال اشک‌های رقصان.

برگ‌های پاییزی بر کفش‌های مشکی‌اش بوسه می‌زدند، زبان روی لب کشید و خیره به او پس رفت و زبان لغزید تا بگوید:

- تو هم همین‌طور... به سلامت.

حتی شک داشت که جواب درستی داده باشد، آن‌ها را هم با اجبار پرانده بود. پس او هم می‌رفت و ماه به راستی تنها می‌ماند، ماه بی‌سایه!

دست سوی او تکان داد و چرا شهریار جای او خداحافظی می‌کرد؟!
چرا با همان چهره‌ی جدی و شانه‌های استوار و لبخند کج او را در رفتن
همراهی می‌کرد؟!

چه خیال واهی که فکر می‌کرد کابوس هایش تمام شده است.
باید فرار می‌کرد، هرچند شب رهایش نمی‌کرد.
طره‌های مو به وسیله‌ی باد کنار زده شدند و دیگر غاشیه‌ای وجود نداشت، نقاب
غم را پس زد و لبخند زنان و پشت به او هم قدم با برگ‌ها شد.

پایان

۲۸ اسفند ۱۴۰۰

حرف آخر:

اسم رمان در اصل به معنی پوشش و نقاب بود؛ نه شخص غاشیه، نشون
دهنده‌ی اینکه هنوز خیلی‌ها هستند که فریب بدن با همون غاشیه‌هایی که به
صورت دارن.

اینکه عاقبت شهریارها و کسانی که زحمت می‌کشن شاید شیرین نباشه و کنار
گذاشته بشه و هیچکس هم نفهمه اون‌هایی که از جوشون گذشتن کی بودن.
شاید پایان این رمان غمناک باشه اما حقیقت تلخیه که هزار فداکاری و ثمره
درون خودش نهادینه شده.

اینکه اگه مراقب نباشیم چقدر می‌تونه زندگی هامون با یک طوفان زیر و رو
بشه.

مثل ماهوری که خیلی اتفاق‌ها و زجرها رو تجربه کرد.

رمان صرفاً فریب‌حس‌های خوب مطلق نیست و بعضی وقت‌ها این حقیقته
که به کتاب معنا می‌بخشه.

در انتها امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشید.
